

«خاقانی» سہ ماہی
شاعری دیراسنا

علی دستی



«خاقانی»
شاعری دیر آشنا

علی دشتی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
تهران - ۱۳۵۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

دشتی، علی

«خاقانی» شاعر دیرآشنا

چاپ اول: ۱۳۴۰ - چاپ دوم: ۱۳۵۵

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

خواننده گرامی

از همان آغاز آشنائی باخاقانی این آرزو در من بدید شد که ویرا با خوانندگان خود آشنا سازم. او در طراز ده تا دوازده شاعریست که در صف مقدم شعر و ادب ایران قرار دارند با این تفاوت که او و ناصر خسرو ناشناخته مانده اند. خاقانی نزد خداوندان ادب سجهول نیست، بلکه میتوانگفت مقتدای بسی از شاعران نامدار است ولی دریغ است جوانان که باید از میراث توانگر ادبی ایران آگاه باشند گویند ابانشناسند که کتابهای لغت بگفته های وی استشهاد میکنند.

این نوشته در ۱۳۴۱ در ۳۰۰۰ نسخه بچاپ رسید و برخلاف سایر نوشته ها که مکرر چاپ شده است تا ۱۳۵۲ هنوز نسخه هایی از آن نزد ناشر محترم مانده بود.

استفان زویک در کتاب «جهان دیروز» مینویسد که هنگام مراجعه باسناد تاریخی راجع به ماری آنتوانت یادداشت هایی از فوشه وزیر پلیس ناپلئون گرد آمد که ممکن بود موضوع کتابی شود. ناشر من اصرار داشت که از آن کتابی فراهم و چاپ شود. من پذیرفتم اما بوی گفتم چون فوشه خوشنام و محبوب نیست بیش از ۵ هزار نسخه چاپ نکند و شگفت اینکه همان سال ۲۵ هزار نسخه از آن منتشر شد.

شاید دشواری اشعار خاقانی باعث عدم اقبال بدین کتاب شده باشد ولی باتعدیلاتی که در چاپ دوم بکسار رفته است امیدوارم دشواریها قدری هموار شده باشد. مخصوصاً از خوانندگان کم حوصله خواهش میکنم نخست به بخش دوم بپردازند.

اسفند ۱۳۵۴ ع. دشتی

به نازنین پسر امیر خاقانی

چاپ اول این کتاب به برادرت رضا و اینک چاپ دوم آن بتواهداء میشود.

به هردوی شما مدیونم: برروزهای خاسوش و پراز ملال آخر عمرم گرمی و روشنائی پاشیده‌اید.

۲۸ اسفند ۱۳۵۴

و اکنون که چاپ سوم آغاز میشود به صورت زیبای تو و علی اعتمادی، مزین است.

خرداد ۱۳۵۷



فهرست



بخش نخست

۹	۱- اصالت شعر خاقانی
۱۹	۲- شیوه سخن خاقانی
۴۹	۳- خاقانی قصیده سرا
۶۱	۴- پیدایش سبکی
۸۵	۵- طیفی از خاقانی در دیوان شمس و سمدی
۱۰۵	۶- بازتابی از خاقانی در عطار
۱۱۳	۷- خاقانی و حافظ

خاقانی از پشت منشور

۱۴۹	۱- شاعر بدبین و آزرده
۱۶۵	۲- شاعر سوکوار (مرائی خاقانی)
۱۸۱	۳- وارستگی و آزادگی
۱۹۷	۴- رندی و می پرستی
۲۱۱	۵- وصف (طبیعت و بزم)
۲۲۳	۶- ری و خراسان
۲۳۱	۷- بغداد و مدائن
۲۴۳	۸- خاقانی غزلسرا
۲۶۱	۹- خود ستایی (حماسه)
۲۶۹	۱۰- گوناگون

- ۱- اصالت شعر خاقانی
- ۲- شیوه سخن خاقانی
- ۳- خاقانی قصیده سرا
- ۴- پیدایش سبکی
- ۵- طیفی از خاقانی
- ۶- بازتابی از خاقانی در عطار
- ۷- خاقانی و حافظ

اصالت شعر خاقانی

خاقانی چون مارسل پروست و رومن رولان دیر
آشناست. هم انبوهی معنی و هم باریک خیالی انشای او را
پیچیده و دشوار ساخته و سبک او را به شکل محسوسی از عادی
و متداول دور می‌کند. من خود برای آشنایی با این گوینده چند

بار به دیوان وی دست برده و هر دفعه با تنگ حوصلگی فطری بطرفی پرتابش کردم. خاقانی با همه پری و استواری کلام و با همه بدعت و تازگی برای طبع ملال پذیر من کششی نداشت.

هنگام نگارش «قلمرو سعدی» به شاعر چیره طبع و مسلطی نیاز داشتم که در شیوه بیان نقطه مخالف سعدی باشد تا از مقابله آن دو، روانی و آسانی سعدی بهتر مشهود گردد و او غیر از خاقانی نبود. پس ناچار به مرور دیوان او شدم. خاقانی برای من کشف تازه ای بود و آن وقت سر ستایش و احترامی که اهل فن به این شاعر دارند و از پایه گذاران ادب فارسی می گفتند باز یافتم.

اشتباه نشود، صافی و روشنی زبان مسعود سعد سلمان، شیوه شوخ و مترنم فرخی سیستانی، روانی و ریزش مطرد انوری یا زیبایی وحشی و جزالت بدوی سان منوچهری را در دیوان خاقانی نمی یابیم ولی مقدرت طبع و استیلای مدارا ناپذیر خاقانی در تلفیق جمله کم نظیر است و از حیث قوه تخیل، وسعت تصور، کثرت تشبیه و استعاره و ابداع در بیان، قیافه مشخص و ممتازی میان قصیده سرایان دارد.

تنها چیزی که این موهبت چیره را مختل می سازد شیوه بیان اوست که غالباً معقد و احیاناً تاریک و محتاج تفسیر و

مراجعه به تاریخ و لغت است و به همین جهت میان عامه چندان متداول و مشهور نگردیده است. شاید اگر قصیده معروف او راجع به ایوان مداین نبود، جز در میان متخصصین فن ادب، یا آنانکه موهبت و قریحه را حتی در زوایه های تاریک جستجو می کنند، به این اندازه از معروفیت هم نمی رسید.

در اثنای مرور به دیوان خاقانی این تأسف بمن دست داد که شاعری گرانمایه و سخن پرداز کم نظیری چون او چنین ناشناس بماند و همان وقت خیال کردم اگر دماغی و حوصله ای پیدا شد از یادداشتهای خود و علائمی که در کنار صفحات دیوان گذاشته ام خلاصه ای بس فشرده از خاقانی فراهم کنم و برای اینکه این کار صورت گیرد، زمینه را خیلی مختصر و آسان گرفتم تا طبع گریز پای من، که از هر چه دشوار و مستلزم تلاش است فرار می کند، مرعوب نگردد و این کاری را که مکرر از دوست هنرمندم دکتر صورتگر خواسته بودم و قبول کرده ولی به ایفای آن توفیق نیافته بود خود بشکل ساده و مختصر انجام دهم.

انتخاب از شاعری از این حیث آسان است که شخص هر چه را پسندید انتخاب می کند ولی اگر بخواهد برای مردم انتخاب کند کار قدری دشوار میشود زیرا پسند شخصی نمیتواند معیار پسند عمومی قرار گیرد و طبعاً قادر نیست همه

را خشنود و راضی کند. سلیقه و ذوق اشخاص مانند قیافه آنها مختلف است. مشکل دیگر ذوق و پسند خود شخص است که پیوسته بریک قرار نمی‌ماند: زاویه دید انسان، منظور او از انتخاب، آشنائی کم یا زیاد با شاعری، همچنین سن و زمان و نوع تفکر و احساس شخص در کیفیت انتخاب او تأثیر دارد، بطوری که پسند امروزی او ممکن است وقتی دیگر و در حالی دیگر کم رنگ شود. مثلاً اگر دو سال قبل می‌خواستیم از خاقانی منتخباتی فراهم کنم شاید از دو بیت بیت تجاوز نمی‌کرد ولی اکنون متجاوز از دوهزار بیت آنرا پسندیده و قابل انتخاب میدانم. اما مراعات ذوق عمومی حد نصاب را بیش از هزار بیت جایز ندانست. چون منظور معرفی کردن شاعر بزرگی است که جز در میان اهل ادب معروفیت ندارد، ناچار سادگی و روانی مأخذ انتخاب بوده و پس از آن سعی شده است جنبه‌های مختلف شاعری او، مخصوصاً آنچه نماینده مشاعر و انفعالات روحی گوینده است از دیوان او استخراج شود، و بسا قصیده معروفی که حاکی از مقدرت طبع وی بوده و مورد استقبال شاعران بعدی قرار گرفته است، مانند «مرادل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش» اما در این دفتر جایی برای خود پیدا نکرده است.

خاقانی از شاعران قرن ششم هجریست (۵۲۰-۵۹۵)

درشروان [ازبلاد اران که فعلاً جزء آذربایجان شوروی است] بدنیا آمده، همانجا زیسته و به دربار شروانشاهان [منوچهر بن فریدون و پسرش اخستان] منسوب بوده است. دوسنربه حج رفته و با همه اشتیاقی که به خراسان داشته و تا شهرری نیز آمده بدین آرزو نرسیده است. یک مرتبه بواسطهٔ تمرّد از میل شروانشاه به زندان افتاده است و در این باب قصاید بلندی دارد که معروفترین و پیچیدهترین آنها قصیده‌ای به مطلع «فلک کجروتتر است از خط ترسا» و خطاب به «اندرو نیکوس» نمایندهٔ روم شرقی است تا از وی شفاعت کند و پراست از اصطلاحات و اسامی و تعبیرات آئین مسیحی. سوانح زندگانی خاقانی، تاریخ تولد و وفات، معاصران و ممدوحانش، سبک کاروشیوه سخن او، آنچه علما و ادبا و شعرا و مستشرقین دربارهٔ وی گفته یا نوشته‌اند، شعرائی که از او پیروی کرده و بسیاری از این قبیل مطالب مفید که شخصیت خاقانی را خوب نمایان می‌کند در مقدمهٔ فاضلانهای که آقای دکتر ضیاءالدین سجادی بر مقدمهٔ دیوان خاقانی [تصحیح شدهٔ خودشان] نوشته‌اند ثبت است و مرا از تکرار بی‌نیاز می‌سازد.

اما باید این نکته مهم را بدان افزود که سیمای معنوی خاقانی چون شیوهٔ سخنش پیچیده و خطوط متغایر و گاهی

متناقض آن به وی شخصیت خاصی می دهد: چون غالب قصیده سرایان هم مداح است و در مدح امیران شیوه اغراق پیش می گیرد و هم گاهی مناعت طبع را تا حد مردمان وارسته می رساند.

نمونه: -

مرغ کابی خورد به کشور شاه
کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم به سجود
سر بزیر آرم از برای ثنا
همه کس ز آسمان کند قبله
پشت گرداند از رکوع دوتا
و آسمان بردرش سجود آرد
گفت سبحان ربی الاعلی

*

چرخ را خود همین تفاخر بس
کاخور خاص اهلش دانند

در استغنا و بی نیازی گوید: -

نبرد ذل بر آستان ملسوک
این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خورد طبانچه گرم
این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین
جم ندیده، این نگین که من دارم

دل مرا در خرابه بنشانند
اینت گنج مهین که من دارم
*

خدایان رهن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن

او مسلمان است و متشرع و از همین روی مانند تمام
قشریان فلسفه را گمراه کننده فرض می کند «هدایت زاهل
دین آموز و قول فلسفی مشنو» قصیده و قطعات متعددی بر
ضد حکمت و مقولات عقلی دارد ولی گاهی چون عارفان
وارسته سخن می سراید که حتی دوزخ و بهشت را به چیزی
نمی گیرد.

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه از غم جحیمیم
*

چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و زمزم فارغیم

با اشتیاق و گرمی ایمان به حج می رود. چندین قصیده
درستایش خانه کعبه دارد. حتی مشت خاکی از مرقد حضرت
رسول برداشته و درستایش آن قصیده ۸۰، ۹۰ بیتی با ابداع
و معانی تازه می سراید که:

بامدادم آفتابی در نهران آورده‌ام
آفتابم کزدم عیسی نشان آورده‌ام

آنوقت درمقام باده‌ستایی از رندانی چون حافظ
درگآشته و می‌گوید: -

کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
هاعارض و زلف و لب ترکان سرائی
گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان
تو محرم می باش مکن کعبه ستایی

این تلون طبع و گفته‌های متناقض و متغایر، عیب خاقانی
نیست بلکه دلیل بر روح سریع‌التأثر اوست. شاعر که حکیم
یا ریاضی‌دان و مباشر مقولات عقلی نیست تا از او نظم
مستمری در گفته‌هایش بخواهیم. آفتاب را دوست دارد و
یک‌ربع توصیف‌های او مربوط به دمیدن بامداد است مع ذلک
گاهی آفتاب را به‌وصله زردی مانند می‌کند که جهودان بر
لباس می‌دوختند.

از نگاهی به سروده‌های وی - خواه غزل، خواه قصیده
قطعه - شخص سریع‌الانفعالی هویدا می‌شود که از اوضاع
اجتماع ناخشنود است، بدی و نامردمی را در هر سومی بیند، خوبی
و زیبایی طبیعت - مخصوصاً دمیدن آفتاب - او را به وجد می‌آورد
و ناملايمات زندگانی به ناله‌اش می‌کشاند. کثرت شکایت

وسو کواری که در دیوان شاعری دیگر بدین صدق لهجه نماییم گواهیت گویا بر روح عاطفی و تأثرپذیر او. توصیفهای دقیقی که از سازهای گوناگون و مجالس بزم می آورد ذوق لطیف و دل زیباستای او را نشان می دهد.

در شاعری دیگر این حالت عاطفی و بیرون ریختن مکنونات روح کمتر دیده می شود. و از این حیث می توان او را یکی از اشعر شعرای ایران گفت. از همین روی در بخش دوم این نوشته زیر عنوان «خاقانی از پشت منشور» گوناگونی انفعالات روح خاقانی آمده است تا خوانندگان را با این شاعر بزرگ آشنا سازد و در این کار بمراعات ذوق عمومی از بسا قصاید بلند و پراز تخیل که فهم آن دشوار بوده است صرف نظر شده است، از قبیل قصیده بلند و غرائی که راجع به حبس خود سروده و از حیث ابداع در معانی از حبسیات سعد سلمان در می گذرد بمطلع:

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من

شیوه سخن خاقانی

محسوسترین خصوصیت زبان خاقانی پیچیدگی است
بعدی که بسیاری از ابیات وی برفهم دشوار و عاصی میشود.
هرچند این خصوصیت از شأن شعر می‌کاهد زیرا مخمل
جزالت و فصاحت و عایق دریافت معنی است ولی اگر در

مصدر وعلل این قضیه جستجو کنیم شأن خاقانی به شکل دیگری بالا میرود.

این پیچیدگی زبان را بعضی از اهل نظر بر این حمل می‌کنند که پارسی زبان مادری او نبوده و بقوه فرورفتن در کتب لغت و ادب و کثرت مراجعه به استادان پیشین این تسلط کم‌نظیر برای وی حاصل شده است.

این تعلیل چندان بیراه نیست، مخصوصاً اگر آنرا یکی از موجبات فرض کرده و موجب مهم دیگر را فراموش نکنیم که وسعت تخیل و تلاطم معانی در ذهن او به‌وی‌مجال نمیداده است که آنها را در قالب جمله‌های متداول ریزد و پیوسته در این تلاش بوده است که با توسل به استعارات و تشبیهات، صورذهنی خود را قوی‌تر و زنده‌تر نشان دهد. در پیروی از این شیوه چنانست که گاهی بشخص این شبهه دست می‌دهد که خاقانی در دوری از متداول و رایج عامد است. می‌خواهد به ترکیبات خود تشخیص دهد و حتی مضمونهای گفته شده را با تعبیر تازه و تلفیق جدید بدیع و نوسازد.

در یکی از قصایدی که هنگام حبس سروده و طبعاً در مقام هنرنمایی نبوده. و تأثرات خود را بیرون ریخته ساده‌ترین ابیاتش از این قبیل است:

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
آب شور از سزه چکید و ببست
زیر پایم نمکستان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم (متمود ز جیراست)
و ز سزه گنج شایگان برخاست
سوزش من چوماهی از تابه
زین دو مار نهنگ سان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد، از آن
ترسم از آب دیدگان برخاست
الخ

در این راه گاهی بقدری از جاده کوبیده و متداول منحرف میشود که غرابت و حتی احیاناً ناخوشی به بار می-آورد. مخصوصاً هنگامی که این انحراف در قصیده‌ای فصیح و روان صورت گرفته باشد ناجوری بیشتر به چشم می‌خورد. در جواب امام مجدالدین خلیل که از علماست و در سه قطعه شعری که بدو فرستاده فضل و کمال وی را ستوده است خاقانی قصیده‌ای فصیح و نسبتاً خالی از تعقید میسرآید که چنین آغاز می‌شود:

الصبح ای دل که جان خواهم فشانند
دست هستی بر جهان خواهم فشانند
دیده می پالا و گیتی خاک پسای
جرعه‌های این بر آن خواهم فشانند
اشک در رقص است و ناله در سماع
بر سماع و رقص جان خواهم فشانند

در مقام مدح به ابیات بدیعی بر می‌خوریم که با همه
تازگی، غریب و دور از ذهن نیست مانند:

این دو طفل هندواندر مهد چشم*
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشانند
این سه گنج نفس از قصر دماغ*
بر اسام انس و جان خواهم فشانند
هر گهر کز کلک او دزدیده طبع
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشانند
داورم کی دست فرماید برید؟
کانچه دزدیدم همان خواهم فشانند
چون کند پروانه جان افشان بشمع
من بر او جان همچنان خواهم فشانند

آنوقت برای اینکه نثار جان خود را امری حقیر نشان
دهد به تشبیهات غریبی دست می‌زند که ابیات زیر نمونه‌ایست
از آن:

۵- دو طفل هندو کنایه از مردمک دیده. ۵- کنایه از قوه متفکره و مخیله و حافظه

خود کیم من و ز سگان کیست جان
تا بر آن فخر جهان خواهم فشانند
ابلهم تا فضلہ ماء الحمیم^۱
بر لب حوض جنان خواهم فشانند
یادم العیضی که از خرگوش ریخت
بر سر شیر ژیان خواهم فشانند
یا غبار لاشه دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشانند
یا لعاب اژدهای حمیری^۲
بر درفش کاویان خواهم فشانند

مثلاً در مقام طعن به رقیبان خود قصیده‌ای پر از ابتکار
و بدایع می‌پردازد که عقیم و بی‌ثمر بودن آنها را با این تعبیر
خاص بیان میکند:

گاوی کنند و چون صدق آبستند لیک
از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق
برکن پروتشان که بجز گورکن نیند

برای پی بردن بشیوه سخن او به چند بیت از قصیده‌ای
که در مدح اخستان گفته است نظری افکنیم. نخست از مردمان
وارسته‌ای که بصبوحی روی آورده‌اند سخن می‌گوید:

۱- یعنی پس مانده آب حمیم که خود آب ناخوش و ممتنعن جهنم است.
۲- کنایه از مار ضحاک است.

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشاندند
پای کوبان دست همت برجها افشاندند
چون بکار آب دیدند آب کار عاشقان
آب می بر آتش دل هر زبان افشاندند

یعنی چون کار عاشقان و آزادگان را بی رونق
یافتند به میگساری روی آورده اند و در این باب کریم و بی-
پروا شده اند بحدی که برای کابین دختران رزدرفش کاویان
بخشیده اند.

در شکر ریز طرب بر عده داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشاندند

و در باب افراط در میگساری آنان می گوید: -

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیایی دجله ای در جرعه دان افشاندند

تناسبات لفظی بغداد و بصره و دجله معلوم است. دریای
بصره کنایه از خلیج فارس و جمله «دجله در جرعه دان»
کنایه از ریختن شراب از مینا به ساغر است. خط بغداد اصطلاح
از پری پیمانان است.

در مدح شاه اخیستان. عید نوروز شحنه میشود و از
زرهاش که خزان ریخته نعل برای اسب سفید شاه درست
میکند: -

شعنه نوروژ نعل نقره خنگش ساخته است
هرزری کا کسیر سازان خزان افشاندند

فرا رسیدن بهار را بدین تعبیرات تازه و غریب بیان

میکند :-

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد سیه مان (خورشید برج حوت)

خازنان بحر در بر سیه مان افشاندند (باران)

و ز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد سزه

ابرو باد آنک نمکها پیش خوان افشاندند

گر به دیمه بد زمین مرده پس از بهر حنوط

توده کافور و تنگ زعفران افشاندند

ورسزاج گوهران را از تناسل باز داشت

طبع کافوری که وقت مهرگان افشاندند

خوردخواهد شاه و شاه فلک محرور وار

آنهمه کافور کز هندوستان افشاندند

یعنی زمین دردی ماه مرده بود و آسمان برای حنوط

او کافور برف پاشیده بود. کافور بعقیده قدما سرد و اثرش

عقیم و سترون کردن است. برای اینکه عناصر طبعی از سردی

کافور در امان باشند و زاینده شوند، آسمان با مزاج گرم

خورشید آن کافورها را از زمین میبرد.

باران بهاری چیست؟

قوة مخیلة خاقانی این تصور غریب را برای جواب

حاضر میکند :-

مغزگردون راز کام است از دم مشکین شمال
کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

گردون از بوی مشکین باد شمال ز کام شده و مغزش
نزله کرده و این باران که بر شاخه‌های جوان میریزد همان
آب نزله گردون است. باین توصیف غریب قناعت نکرده
قوة تخیل او بدیع و غریب دیگر میزاید: سابقاً زنان درد
چشم کودک خود را با فشاندن شیر خود بر آن مداوا میکردند
پس باران از سرپستان ابر، آب بر اطراف چشم درد گرفته
بوستان میپاشد و از آوردن کلمات «بوستان بوستان، پستان»
مراعات لفظی بخرج داده است:

چشم‌دردی داشت بوستان کز سرپستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

و هنگامیکه تشبیهات از غرابت دور شده و بسادگی
میگراید در توصیف بهار میگوید:

کاروان سبزه تا از «قاع صفصف» کردارم
صفصف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند
باد مشک‌آلود گوئی سیب‌تر بر آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند

*

خورشید

خاقانی عادت ندارد اشیاء را به اسامی آنها بخواند.

خورشید در زبان او خورشید گفته نمیشود. بلکه مرغ آتشین-
 پر، طشت زر، پرندۀ یاقوت پیکر، خنگ سرکش، شاهد
 زربفت پوش، شاهد طارم فلک است که از دیو هفت سر
 (هفت طبقه زمین) میرهد، آینه سکندر است که از ظلمات
 بیرون میجهد. خشت زر است که از نقب زدن صبح ظاهر
 میشود. بیضه آتشین کرکس سیاه شب است. گاهی که در مقام
 بدگویی از گردون است. گردون، جهودی میشود که
 خورشید وصله زردیست که در بعضی از بلاد اسلامی بر
 کتف یهودیان میدوختند. اگر شب مشیمه ایست تنگ و تاریک
 باد صبا آترا میشکافد، آنوقت طفل خونین بخاور می افتد:

کرکس شب غراب وار از حلق
 بیضه آتشین بر اندازد
 بر شکافد صبا مشیمه صبح
 طفل خونین به خاور اندازد

*

صبحدم آب خضرنوش از لب جام گوهری
 کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
 شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
 ریخت به هر دریچه ای آنچه زر شش سری

*

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
 آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند

*

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
از آب کوثر کاسه تر و آهنگ دریا داشته
درد لونور افشان شده ز آنجا به ماهی دان شده
ماهی از او بریان شده یک ماهه نهما داشته

*

در آبگون قفسی بین طاوس آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

*

در وداع شب همانا خون گریست
روی خون آلود از آن بنمود صبح
سرخ تیز آهنگ لختی پر فشانند
چون عمود زرفشان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریمان بنمود صبح

صدها تعبیر گوناگون راجع به خورشید و طلوع آفتاب
در دیوان خاقانی پراکنده است که گاهی بدیع، گاهی غریب
و گاهی زیباست ولی دور شدن از معمول و مأنوس ملازم
شیوه اوست.

برای بیان اینکه شکیبائی و تحمل رنج مقدمه رسیدن به
آرزوست و متأخرین بطور ساده گفته اند «گر صبر کنی ز غوره
حلویابی» خاقانی بدین تلفیق سنگین متوسل میشود:

○ مقصود برج حوت است یعنی خورشید از دلو بحوت رفته است.

راحت ز عنا زاید و شک نی که بنسبت
زان حصرم خام است چنین پخته می‌ناب

مسعود سعد در مقام شکایت از حبس بدون موجب
خود، بطور ساده می‌گوید:

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
گیتی چه خواهد از من سرگشته گدای

ولی خاقانی همان معنی را برای بیان همان حالت
چنین ادا میکند:

مرغیم گنگ و مورگرسنه چشم
کی چومن مرغ در حصار کند؟
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد؟
صف موری چه کارزار کند؟

او باید هر چیزی را با ایما بگوید یعنی مقصود را با
کنایه و استعاره بخواند، از کلمات معانی صریح آنها را
نخواهد ولی با طبع ظریف و نکته‌سنج خود اکثراً آغاز قصیده
را با موضوع آن متناسب قرار می‌دهد و در تشبیهات خود قبل
از آنکه بموضوع بپردازد تلویحاً و کنایه آنرا بیان میکند.
چنانکه در قصیده زیر که راجع به تهنیت مولود فرزند شاه
است این ظرافت گفتار دیده میشود:

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
کام قنینه چو صبح لعل تراورد^۱
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه گراورد^۲
تا بهم اسرار لهُو^۳ شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سراورد
چار زبان رباب دوش به مجلس
از طرب این هشت گوش را خبر آورد^۴
جنبش ده ترک لرزه دار زشادی
هندوی نه چشم رابه بانگ بر آورد^۵

علاوه بر این در زبان خاقانی اشاره به حادثه‌ها و افسانه‌ها یا معتقدات و رسوم عصر خود او، اصطلاحات نجوم و اسطرلاب یا بازیهای شطرنج و نرد، کنایه از حدیث و امور شرعی زیاد هست، بطوریکه غالباً احتیاج بمراجعه و تفحص در کتب تاریخ و لغت و ادب پیدا میشود:

بسته غار امیدم چو خلیل
شیراز انگشت مزم نان چکنم

اگر شخص این روایت را درجائی نخوانده باشد که

۱. قنینه شیشه شراب و لعل تر کنایه از شراب است.
۲. نوای کاسه گر گویند لحن یا نام آوازیست از موسیقی.
۳. مقصود از لهُو عینر یا سرور است.
۴. چهار زبان کنایه از چهار تار رباب (هر تار دو سیم) و هشت گوش کلید است.
۵. ده ترک کنایه از اکتتار نای زن و هندوی نه چشم کنایه از خود می است.

حضرت ابراهیم خلیل را هنگام تولد از ترس نمرود و کسان وی در غاری گذاشتند و پس از چند روز که بسراغ او رفتند دیدند زنده است و از سرانگشت خود شیر میخورد معنی بیت را که در مقام بیان استغناست نخواهد فهمید.

کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم و بی بصر ما تئیم
زین دو تا کعبتین و می مهره (آفتاب و ماه و سی روز ماه)
گرو رقعۀ قدر ما تئیم
دستخون است و هفده خصل حریف
وہ کہ در ششدر خطر ما تئیم^۱

*

خاقانی برابر ایوان مدائن ایستاده و در روح حساس او طرح قصیده‌ای سراسر عبرت و تأثر نقش می‌بندد. آیا طاق کسری چون زال فر قوتی هویدا میشود که گذشت زمان او را خمیده، گردآلود و مظهر نومیدی کرده است؟ پس بی اختیار بخاطرش میرسد که در مجاورت کاخ نوشیروان کلبه پیرزنی وجود داشت که وصله ناجور و زشت مینمود و پادشاه دادگرتوانست او را بفروش کلبه راضی و قانع کند ولی بزور و ستم روی نیآورد، زیرا بارگاه داد را برپا میکرد. تداعی معانی

۱. دستخون بازی آخرین مرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر سر خود پا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده «داد» برهنده کشیده باشد و خصل بفتح ب معنی لجب (۱) است در بازی برد خصل هفدهم و ششدر کردن حریف از شروط بازی دستخون است (حاشیه عبدالرسولی)

اورا بیاد پیرزن کوفه انداخت که بروایات افسانه آمیز ، طوفان
نوح از تنور اوسر بر آورد.

آنگاه از تأثر و اندوه خود سخن میگوید که زال مداین
کمر از زال کوفه در برانگیختن طوفان اشک نیست :-

بردیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مداین کم از پیرزن کوفه
نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

شیوه سخن خاقانی اجتناب از سادگی و روی آوردن
به کنایه و استعاره است. مثل اینکه سادگی بیان او را آزار
میدهد یا آنرا دون شأن شایمیری خود میدانند و مناسب مردمان
عادی فرض میکند، مثلاً :-

ساقی آرد که خمار شکن
ققع شکرین زدانه نار

یعنی لب ساقی از حیث رنگ چون دانه نار ، از حیث
طعم چون شکر و از حیث کیفیت چون ققاع سکر انگیز است.
و مثل اینکه خودش متوجه شده است مطلب از فرط استعاره
غامض است از اینرو در بیت بعدی تفسیرش میکند :

نار به نقل، چون شراب خوریم
نقل ما نار یعنی از لب یار

نمونه تقیید به تناسبات لفظی و اشاره به سابقه افسانه‌ای:

«جام فرعونی» اندر آر که صبح (یعنی جام کلان)
«دست موسی» برآرد از کھسار (ید بیضا و کنایه از خورشید)
در کف از جام خنک بت بنگر
بر رخ از باده سرخ بت بنگار *

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی
اشاره به دو حدیث است یکی «الشعراء امراء الکلام» و
دیگر «ان الله کنوز آتحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء..»

من نکمن «کار آب» کو ببرد «آب کسار»
صبح خرد چون دید «آب شود» «کار آب»

یعنی من شراب نمیخورم برای اینکه آبرویم میرود،
وقتی که خرد حاکم شود شرابخوارگی کار پوچی است.
«کار آب» در هر دو جا کنایه از باده گساریست و «آب کار رفتن
و شدن» از رونق افتادن امریست و از جمله «آب شدن» هم
معنای باد هوا شدن خواسته است.

در جای دیگر که میخواهد تشویق به باده گساری شبانه

o خنک بت و سرخ بت نام دو بت معروف بامیان است

کند میگوید:

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
برکش میخ غم زدل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبیری

بیت دوم همان مضمون بیت پیشین است با این خصوصیت که از سبک بیان خاقانی بیشتر برخوردار است. بنا بر حاشیه عبدالرسولی «خشن بروزن چمن نام گیاهی است که از آن جامه بافند و درویشان پوشند و «هزار میخ» خرقة درویشان است که بخیه بسیاری بر آن زده باشند.» و همه اینها کنایه از آسمان است در هنگام شب صاف و پراز ستاره.

پیچیدگی و غموضی که ملازم زبان خاقانی است از تراکم این امور ناشی میشود. با این روش و با تسلط قاهری که بر لغات و روایات و اصطلاحات دارد و با مخیله وسیع و تلاطم معانی در ذهن، شگفت نیست اگر بسرودن قصایدی بزرگ، با ردیف‌های مشکل روی آورد، مثلاً در یک قصیده صد بیتی که چهار مرتبه مطلع تجدید شده است التزام به آوردن کلمه «عید» در هر بیت داشته باشد. نکته قابل ملاحظه و ستودنی آنکه در هر تجدید مطلعی باز به توصیفات گوناگون از طبیعت یا بیان افکار خود می‌پردازد و طبعاً از استعمال

هرگونه کلمه‌ای، هرچند نامأنوس باشد و توسل به استعاره و مجاز هائی، هرچند غریب و نامتداول باشد و بکار انداختن تشبیهاتی که احیاناً ناخوشایند میشود روگردان نیست.

علاوه بر اینها تناسب‌های لفظی را بحد و سواس مراعات میکند و در بکار انداختن صناعات شعری از قبیل مراعات نظیر، جناس، تضاد، لف و نشر، ترصیع و غیره اصرار میورزد بحدی که بعضی اوقات مطلب خود را بوسیله بازیهای لفظی میخواهد نشان دهد مانند:

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده‌است الفهای اطعنا

*

بندۀ دندان خویشم کو به‌گاز
نقش یاسین کرد بر بازوی او

*

چون هر دویمیم «مردمه» در چشم کائنات
کورااست هر دو مردمک چشم مردسی

*

با هر که «انس» گیری از او سوخته شوی
بنگر که انس چیست؟ مصحف ز آتش است

*

گر زهی‌ساز «کار» در الف «آز»
سین سلامت فرودسی چه غمستی

با آنکه خاقانی از شاعران بسیار دقیق است و پیوسته تناسب‌های معنوی را در تمام قصائد خود مراعات میکند بطوریکه بسیاری از قصاید او مانند سنفونی بهم پیوسته است و مطالب مختلف و حتی گاهی متناقض را بیکدیگر مربوط میکند، در مقام تشبیه چنان بی‌اختیار میشود که رشته انتظام مطالب از دستش در می‌رود و نوعی ناهماهنگی بار می‌آورد: در مقام توصیف بامداد است و طبعاً باید از خوشی و خوبیهای صبح دم سخن راند و چنین هم میکند ولی یک مرتبه از کفن و دفن و جنازه‌کشی سخن بمیان می‌آید:

خوش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوئی به عود سوخته شستند دندان صبح را
گردون ز شک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوک آن تردامنان درد گریبان صبح را

ملاحظه میکنید «گریبان» باید قافیه شود و چون «صبح» هم ردیف است پس باید صبح گریبان بدرد. گریبان را نیز هنگام ماتم و سوگواری میدرند، پس صبح بر مرگ تردامنان عالم بالا (ستارگان) گریبان میدرد و گردون هم از مشک شب و زعفران اشعه آفتاب برای اختران «حنوط» تهیه میکند.

باز طلوع صبح را با تشبیه دیگری غریب و شاید ناخوش میکند:

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

طبیعی است که در مقام وصف صبح عید، از فصاد و زدن رگ قیفال شب سخن گفتن خوشایند نیست، هر چند خورشید طشت شود که هنگام فصد میگذارند و هلال عید بمنزله نشتر گشاد. هـ بن مضمون را در جای دیگر آورده است :-

ساقی و نعل خم میراند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

بهمین دلیل در گفته‌های خاقانی فراز و نشیب‌های محسوسی هست. در یک قصیده، هم به ابیاتی بر میخوریم که از فصاحت و حسن ترکیب، مسعود سعد را بخاطر می‌آورد و هم به ابیاتی که از فرط استعاره و مجاز و اصطلاحات و کنایه بلغز و معما میماند. نمونه خیلی بارز آن در دو قصیده رثائیه‌ای دیده میشود که در مرض و مرگ فرزند خود گفته است، با ردیف‌های «باز دهید» و «بگشائید».

از این روی بدین دو قصیده استشهاد شد که هر دو در مرگ جوانش سروده و هر یک هفتاد تا هشتاد بیت است و از مرور بدانها شدت تأثر و تاریکی اندوه به چشم می‌خورد. طبعاً شخصی که بر مرگ پسر ندبه میکند در مقام فضل‌فروشی

نیست. ولی اغلب ابیات این دو قصیده مشحون از استعاره و کنایه و تشبیه و اشاره بتاریخ و افسانه است و طبعاً معقد و بر فهم دشوار است ولی گاهی که تشبیه و استعاره کم میشود ابیات مؤثر و شیوا میگردد، مانند:-

بر فروزید چراغی و به جوئیــــد مگر
بمن روز فرو رفته پسر باز دهیــــد
جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

این اختلاف در بیان یک نکته دقیق را روشن میکند و آن اینست که تکلف و تصنع در زبان خاقانی ارادی و عمدی نیست بلکه زادهٔ طبع و قریحهٔ اوست. شاعر بیدار و حساس او میخواهد معانی متلاطم در ذهن را بیرون ریزد، ناچار به استعاره و کنایه متوسل میشود و برای گنجاندن معانی غم این ندارد که اجزای جمله جای خود قرار نمیگیرد، پس تعقید ببار میآید. او میخواهد مکنونات خیالی خویش را بیرون دهد پس طبعاً پستی و بلندی در گفته‌هایش پدید میشود. در دوبیت متوالی یک غزل این اختلاف خوب دیده میشود بیت رسا و تشبیه زیبا:-

صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
زاین میان یک گوی در خورد گریبانست نبود

بیدرنگ پس از آن بیت دیگری می‌آید که تشبیه غریب
واز فرط غرابت تعبیر ناخوشایند میشود :-

ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان
زانکه در روی زمین چیزی به دندان نبود

یعنی چون در روی زمین چیز مناسب جمال تو نبود
آسمان ماه را بر تو عرضه کرد ولی ماه را بدندان گرفتن تا
چیزی باب دندان معشوق ماه روی آورد خوشایند نیست.

این بی‌پروائی خاقانی در آوردن تشبیهات هر چند
غریب و نامأنوس باشد زیاد است چنانکه در این دوبیت متوالی
دیگر مطلبی را که میخواهد بگوید همان مطلبی است که
شاعران صوفی مشرب گفته و در آن اصرار ورزیده‌اند که با
موازین عقلی نمیتوان به حقایق لاهوتی دست یافت، بلکه
با پروبال عشق باید پرید تا جذبه‌های صوفیانه ما را بجایی
رهنمون شود و قصدشان اینست که با روی آوردن بر ریاضت و
پایمال کردن مشتهیات نفسانی و ذکر شبانه تزکیه نفس صورت
میگیرد و در این حال بر انسان حال کشف و شهود دست
میدهد. با آنکه خاقانی صوفی نیست اشعار عارفانه خوب
وزیاد دارد. از جمله در این دوبیت بسبک عارفان پیروی از
عقل را تخطئه میکند.

به خرد راه عشق میبوثی؟
به چراغ آفتاب میجوئی؟

تا اینجا بد نیست ولی بیت بعدی خراب میشود زیرا
از ازدواج دیده و گریه سخن بمیان میآید و خون بگری آنرا
غریب و ناخوشایند میکند:

خون «بگری» کجاست گردادی
گریه و دیده را زناشوئی

از قصیده دیگر این سه بیت را بخوانید که بیت نخستین
با صنعت مقابله کلمات «چلیپا، مسیحا، دیر، دار، بن و سر»
موزون و دومی دارای تشبیه و سومی بکلی نامأنوس و
حتی نامطبوع میشود:

زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند
لعل مسیعا دیش بر سر دارم ببرد
نالہ کنان میدوم سنگی در برچو آب
کاب من و سنگ من غمزه یارم ببرد
جو جوم از عشق آنک خالش مشکین جو است
دل جو مشکینش دید خر شد و بارم ببرد

نمونه دیگر:

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
پرگار عجز گرد سروتن در آورم
از عکس خون قرابه پرسی شود فلک
چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هردم هزار بچه خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن درآورم

تشبیه و استعاره در این حد، قابل هضم باقی نمی ماند، از زعفران روی خود تعویذی مینویسد که بخت سترون را مانند زنان عقیم آبستن کند:

از زعفران چهره سگر نشراهی کنم
کابستنی به بخت سترون درآورم
طوفانم از تنور برآمد، چه سود از آنک
دامن چو پیرزن به نهنین در آورم

اشاره است به اینکه طوفان نوح از تنور پیرزنی برخاست و نهنین بمعنی سردیگ است و طبعاً سردیگ نمیتواند مانع طوفان شود.

این کیفیت در دایره قصاید که عرصه هنرنمایی خاقانی است محصور نمی ماند و در غزل که جای بیان احساس است نیز ظاهر میشود بطوریکه احیاناً به بیتی برمیخوریم که روانی و آسانی زبان سعدی از آن میچکد و پشت سر آن بیتی زمخت و خشن میآید:

بالای سر ایستاده روزم
درهستی غم فزاده جانم
چون ریم آهن زبند آهن
پالوده سوخته روانم

لب تشنه ترم ز سگ گزیده
از دست کس آب چون ستانم

یا در غزل دیگر که بیت اول خوب و بیت دوم مست
و خام و مانند گفته شاگرد دبستانی است:

در عهد تو زیبایی چیز است که خاص است این
در عشق تو رسوائی کاریست که عام است آن
بی لام سر زلفت نون است قـ لـ د چـ ا کـ ر
ای ماه چه نون است این یا نیز چه لام است آن

نکته قابل تأمل اینست که در قصاید خیلی معروف وی
که اهل ادب آنها را دلیل بر فضل و کمال مقدرت طبع وی
میاورند این تعقید فزونی میگیرد زیرا تناسبات و صناعات
لفظی بیشتر در آنها بکار رفته و از استعارات و کنایات متراکم تر
است مانند قصیده موسوم به «مرآت الصفا» که در حکمت و
تکمیل نفس و تجرد از علایق سروده است:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سرزانی و دبستانش

یا قصیده معروف دیگری که در حبس سروده و به
کمالات خود میبالد و به وارسنگی پناه میبرد:

صبحدم چون کلسه بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
.....

در خاقانی مضمون زیاد است و خود بدین خصوصیت
میبالد :-

شرق و غرب اتفاق کرد بر آن
مبدع معنی آفرین باشم

راست است، او، هم در ترکیبات، هم در تعبيرات و
هم در تشبیهات ابداع میکند. جز جلال‌الدین محمد شاعری
دیگر اینقدر ترکیبات و تعبيرات ابتکاری ندارد و جز صائب
دیگری اینقدر مضمون نیافریده است. ولی تمام ابداعهای
خاقانی در یک سطح مستوی قرار ندارد. گاهی ترکیبات وی
برازنده و گاهی متوسط و احیاناً غریب و حتی نامطبوع
میشود. ترکیبات خاص او اگر خیلی دور از ذهن نباشد بیان او
رازنده و قوی میکند.

در مرثیهٔ پسر :-

بی‌زبان «لغت آرات» به تازی و دری
گوش پرزببق و چشم آمده در یاد پدر

در مقام کرم ممدوح :-

نه سیل است، طوفان نوح است و یحک
من از نوح «طوفان سخا» می‌گیرم

در مرثیهٔ پسر :-

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم «نی تیز نگر» بگشائید

شکایت از دون پروری روزگار:-

در «غم سرای عاربت» از شادی
گرهیچ هست «هیچکسان» دارند

در مقام و ارستگی :-

چرخ و اختر چیست «طاق آرایشی» و طارمی است
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم

ترکیبات تازه‌ای که در این قبیل ابیات یا در ابیات قصیده
زیر مشاهده میکنید از قبیل «لغت آرا، طوفان سخا، طاق
آرایش، غم سرای عاربت، ناهید عشرت زنا، ظفر پیرا و
غیره» بیان او را قوی و بدیع و رسا میسازد.

کَلک او رخسار ملک آرای بساد
دست او زلف ظفر پیرای بساد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع
این عطا بخش آن خطا بخشای بساد
صیت او چون خضرو بختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلک پیمای بساد
از در افریقیه تا حید چیسین
نام او فاروق دین افزای بساد
ظلم از او لرزان، چورایت روز بساد
رایتش چون کوه پا بر جای بساد

دشمنان سر بزرگش را چسبوسوم
حاصل از طاوس دولت‌پسای باد
حامله است اقبال مادرزاد او
قابلهش ناهید عشرت‌زای بساد

در زبان خاقانی نام عیسی و مریم و اصطلاحات آئین مسیحی زیاد و بیش از هر شاعر دیگر دیده میشود و این معنی اختصاص به قصیده معروف او «فلک کجروتراست از خط ترسا» ندارد که خطاب به نماینده روم شرقی و انباشته است از کلمات، راهب دیر، رشته مریم، سوزن عیسی، صلیب، قندیل، ناقوس، انجیل، مطران، بطریق، قسیس، اسقف، اقنوم، طیلسان، و غیره بلکه در تمام دیوان وی و بمناسبت‌های مختلف اینگونه کلمات استعمال شده است حتی گاهی در وصف بزم و آلات طرب بر ربط را بحضرت مریم تشبیه میکند.

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
وز دردزادن هردسی درناله زار آسوده

*

بربط همه آبستن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه زائسی

تعبیرات مربوط به جنگ و سوارکاری در زبان خاقانی

زیاد است حتی در غزل و یا و صف بهار :

دل کشید آخر عنان چون مرد بیدانت نبود
صبر بی گم کرد چون همدست دستانت نبود

*

شاه یک اسبه بر فلک، خون ریخت دی را نیست شک
اینک سلاحش یک بیک، بر قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو اینک کمان، با برگ بید اینک سنان
آیینہ برگستوان، گرد شمره‌ها ریخته
خیل سحاب از هر طرف، رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیری بر هدف، دست توانا ریخته

علاوه بر اینها کلمات و اصطلاحات لغوی و ترکیبات
وصفی از قبیل سگک، نقب، حنوط، حیض خرگوش،
خنک، سگک گزیده، کار آب، آب کار، مرغ نواگر، خوی
آشنک، خمستان، خمکده، نمکستان، سیل ران، دریا جوش،
و بسیاری از این قبیل در دیوان خاقانی پراکنده است که شماره
آنها، هم از حوصله من و هم از حوصله این نوشته خارج و
مخصوص کتابهای سبک‌شناسی است.

بسا اوقات خاقانی در ترکیبات خود بسماع تنها اکتفا
نکرده و از روی قیاس ترکیباتی آفریده است. مثلاً پسوند
«ستان» و «کده» را برخلاف معمول و متداول به خم و نمک
چسبانیده «خمکده» و «نمکستان» درست کرده، یا در بیت
زیبائی «ستان» را به کلمه «دل» چسبانده و «دلستان» بمعنی
جای دلها (مانند گلستان) استعمال کرده است:

سروی زستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده‌ام

درجائی دیگر «ماهی دان» گفته و از آن برج حوت را اراده کرده یا «نهانکار» و «بیدادمند» را بجای ریاکار و بیدادگر آورده است:

در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین
از خاککاری دل بیدادمنداو

برای بیان معانی خود بیدریغ تعبیر می‌آفریند و حتی از امور عادی و روزانه تعبیرات بدیع می‌سازد:

ای حاصل «تقویم کن» * «جانت» «رصدساز سخن»
خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته

استعمال بسیاری از تعبیرات، اصطلاحات یا معانی مجازی لغات که امروزه متروک شده است مانند «بن دندان»، خون به ناخن آمدن، جوجو، ناخنه» و صدها نظائر اینها اشعار او را دشوار ساخته است و دائماً اشاره به حوادث تاریخی و استعاره از افسانه‌ها بدشواری آن کمک کرده و مجموع اینها شیوه سخن خاقانی را بشکل خیلی محسوس و شک ناپذیری از گفته سایر گویندگان مشخص ساخته است. اغراق‌گویی کمابیش شیوه همه شاعرانست ولی در دیوان خاقانی هم و فوراً آن هم تجاوز از حد معقول و متوسط

* «کن» با سینه امر است از فعل «کان» بمعنی «باش و موجود شو» بنابراین «تقویم کن» یعنی حاصل تقویم هستی.

زیاد بچشم میخورد، مخصوصاً که در ادای مطلب ابتکار
بخرج می‌دهد و از روش عادی و مأنوس دور میشود. مثلاً
برای توصیف گرمی و سوزندگی آه خود (هنگام حبس) میگوید:

شده است از آه دریا جوشش من
تیمم‌گاه عیسی قعر دریا

یعنی از چرخ چهارم که مقرر عیسی است هر چه آب و
رطوبت بوده است بخار شده بطوریکه حضرت عیسی برای
وضوآبی نمیجوید و بر قعر خشک دریا تیمم میکند. در ستایش
حضرت رسول اکرم میگوید:-

بر نامده سپیده صبح ازل هنوز
گو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا

کسیکه از فرط ایمان، حضرت رسول را چون ذات
باری تعالی قدیم و ازلی و ابدی میگوید در مقام مدح شروانشاه
عرش را پا تختی شاه و کعبه جای شاه را قبله خود میکند:-

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را
کعبه نگر به قبله در ساخته جای شاه را

باز از خصوصیات شیوه سخن خاقانی پس و پیش افتادن اجزای
جمله است که ضرورت شعر کما بیش همه شعرا را بدان میکشاند
ولی در خاقانی این حالت بیشتر روی میدهد زیرا معنی متمصود
را میخواهد بزور در جمله بگنجاند و طبعاً تعقیدی بیار می‌آورد.

خاقانی قصیده سرا

آه چه او را از مدحه
سرایان متمایز میکند

نمیدانم چرا از آغاز آشنائی با شعر پارسی طبعم را با
قصیده الفتی نبود!
آیا سنگینی و درازی آنها ذهن ملال پذیر مرا بسوی
غزل میکشاند یا قصیده در تصوراتم مرادف با مدح بوده

و مدایح هر چند با ابداع بیان و تخیلات ظریف توأم باشد
حاکمی از مشاعر گوینده نیست، بلکه موجباتی دیگر از قبیل کسب
رزق و تقرب بدستگاه حاکمه باعث سرودن آنها گشته است.
شاید یک علت اعراض من از خاقانی همین معنی بود
زیرا خاقانی هم چون سایر چکامه سریان بمداحی پرداخته
و از اغراق هم فروگذار نکرده، و قوت طبع و نیروی ابداع
خویش را به ستایش خاندان شروانشاه و دیگران گماشته است:

در کف همچو بحر او گردون
گر معیط است زورقش دانند
چرخ اخضر چو در شود بشفق
از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست
اینکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاعریس
کاخور خاص ابلقش دانند

*

قهرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت

اما پس از آشنایی با وی معلوم شد همانطور که در
سخن شیوه‌ای خاص دارد و بطرز محسوس و آشکارا از سایر
قصیده سریان متمایز است، از حیث روش و رفتار شخصی،
همچنین از حیث موضوع و کیفیت مدح، وجوه تمایزی

میان او و سایر مدیحه‌گویان هست. نخست و قبل از همه در خاقانی عزت نفسی بچشم می‌خورد که او را به حریم استغنا نزدیک و از صف امثال انوری و ظهیر فاریابی و معزی و عنصری دور می‌کند. مثل اینکه آن جوهر انسانیت که بشخص مناعت می‌دهد و از تذلل و خضوعش باز میدارد در وی بیش از سایر مدیحه‌سرایان بوده است.

۲- او به فضل و کمال خود واقف است، بقوه بیان و قدرت طبع خویش مینازد و ارزش کلام و مدایح خود را کمتر از عطا و بخشش ممدوحین نمیداند، چنانکه این معنی را در ضمن قصیده‌ای صریحاً بیان کرده است:

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم باز خواست
شه مرا نانی که داد از بازیخواهد رواست
شاه تاج یکدو کشور داشت لیک از لفظ بن
تاجدار هفت کشور شد بتاجی کز ثناست
شه مرا نان داد و بن جان دادمش یعنی سخن
نان او تخمی است فانی جان بن گنج بقاست
من چراغم، نور دادم، باز نستانم ز کس
شاه خورشید است و اینک نور داده بازخواست
گر بمدحی فرخی هر بیت را بستند دهی
در مدیح بکر بن هر بیت را شهری بهاست

در قطعه‌ای این معانی بطور دیگری گفته شده است:

قدما گر چه سحرها دارند
کس ندارد چنین که من دارم
نبرد ذل بسر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم
نه زسردان خورد تپانچه گرم
این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهم
فلک است این زمین که من دارم
من که خاقانیم ندانم هم
که چه شاه‌یست اینکه من دارم

هم از گفته‌های گوناگون وی و هم از آنچه دیگران در باره وی نوشته‌اند خاقانی با سیمائی موقر و گرامی در ذهن مصور میشود. او به فضل و کمال خویش واقف است و این معنی بجای رعونت و گنده دماغی در روی مناعت و احترام بذات پرورش داده است. بعبارت دیگر خاقانی در حد اعتدال میان تکبر و حقارت قرار گرفته، شأن و شرافت روح انسانی را حفظ کرده و برای تقرب و کسب مال تن به خضوع و تذلل در نداده (در احوال او نوشته‌اند که خودگاهی بشاعران صله میداده است) چنانکه علت حبس ویرا استنکاف از قبول خدمت نوشته‌اند. همچنین از رذایلی چون بخل و رشک - که مولود ضعف روح و نتیجه شکی است که انسان در ارزش خویش داشته و نگرانست که اعتراف بفضل

دیگران از وی بکاهد - برکنار بوده است. آنچه میان وی و شرف‌الدین حسام‌النسفی در شهری گذشته و خاقانی با کمال فروتنی به وی گفته است: «کاش تمام دیوان من از آن تو بود و در عوض قصیده تو بمطلع «هرگز نگار طره به هنجار نشکند - تا بار عشق پشت خرد زار نشکند» از آن من...» کرم اخلاق و پیرا نشان می‌دهد مخصوصاً که پس از این گفتگو هدیه‌ای به او و مصاحب او عمر نوقانی داده است^۵

مناعت طبع و استغنائی ذاتی و میل بکناره‌گیری از دربار و تمایل فطری او با استقلال، او را بکلی از صف مدیحه‌سرایانی که ادب را دکانی برای کسب روزی ساخته، بانواع چاپلوسی و در یوزه‌گری سعی می‌کردند تقرب بیشتری بدرگاه خداوندان زر و زور پیدا کنند، دور میکند. در دیوان خاقانی آثار این تعزز و کرامت نفس و این سر بلندی و استغنا زیاد دیده میشود:

بهر دو نان ستایشی دونان کنم؟ مباد
کاب گهر بسنگ خماین برآورم

*

همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو در این دریا
نقند هیچ صاحب فرهنگ

۵ مقدمه دکتر ضیاءالدین سجادی بر خاقانی صفحه ۲۲

یک گهر ندهد و بجان ستن
هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خردنشین، که خرد
کردن از راست، پسالهنگ
تو و کنجی، نه صدرونه ایوان
تو ونانی نه میر و نه سرهنگ

*

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کسن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر
دبیرم آری سحرآفرین گسه انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر؟ که سن
به پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم، عطاردی چه کنم؟
کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

این قطعه، روایتی را که در کتاب آثارالبلاد آمده و علت زندانی شدن خاقانی را نپذیرفتن شغلی نوشته که وزیر شروانشاه بوی پیشنهاد کرده است^۵ قابل قبول میسازد و بر فرض شک در صحت اینگونه روایات، در این امر شبهه‌ای نیست که این حالت و این وقوف خاقانی بر ارزش خویش بدو وقار و استغنائی داده است. نکته این استغنا و طبع مایل با استقلال، او را از حرفه خود بیزار میکند و در این صد

۵ مقدمه خاقانی دکتر سجادی صفحه ۱۹

برمی‌آید که از دربار دوری‌گزیند و سفر دوم حج را بهانه میکند ولی پادشاهی که سراینده و الاطبعی چون خاقانی در خدمت دارد و مدایح او یکی از مؤثرترین لوازم تشخیص اوست، بدین قصد رضایت نداده او را بزندان می‌افکند و در نتیجه، خصوصیتی دیگر در دیوان خاقانی پیدا میشود و آن قصاید بلند است که در آنها از بند و سلب آزادی خود شکایت کرده است.

۳- میان قصیده‌سرایان با ذوق، عادت بر این جاری شده است که بستایش ممدوح قصیده را آغاز نکنند بلکه به توصیف طبیعت، یا به تغزل، یا وصف باده‌گساری و غیره پردازند و سپس بمناسبتی بمدح گریز زنند. خاقانی نیز چنین میکند ولی با این تفاوت که غالباً ابیات مدح در قصاید او کمتر از ابیاتی است که بوصف طبیعت و بزم یا بیان مشاعر و اندیشه‌های خود اختصاص داده است. در قصاید بزرگ خاقانی «مطلع» چند مرتبه تجدید میشود و خاقانی تجدید مطلع را بهانه کرده باز به پرآکندن تخیلات شاعرانه میپردازد. در ترکیب بندهائی که بمدح اختصاص دارد در هر بندی باز به توصیف‌های بدیع یا بیان مشاعر خود پرداخته در بیت آخر اسمی از ممدوح میبرد.

۴- مدایح خاقانی بشاه و امرا و درباریان اختصاص ندارد. بسا اوقات علمای زمان خود را ستوده، یا دروفات آنها

تأثرات خود را بیرون ریخته است که از آنجمله دو قصیده بلند و با ارزش اوست در فتنه غز و قتل امام شافعی نیشابور محمد بن یحیی. خاقانی در این مقام به شاعر گرانمایه و بلند مرتبه خراسان ناصر خسرو نزدیک میشود که قوه بیان و قدرت ادبی خود را بخدمت معتقدات دینی میگمارد. غیر از مثنوی تحفة العراقین قصاید عدیده‌ای در وصف کعبه یا ستایش پیغمبر اکرم سروده است^۵

۵- پنجمین امتیاز خاقانی از قصیده‌سرایان، قصاید و قطعات زیاد است که بسبک سنائی در سیر و سلوک، موعظه، ترهد از دنیا، ستایش قناعت و بیان اندیشه و تأملات روحی سروده است و چنانکه اشاره شد حتی در مقدمه بعضی از مدایح خود نیز این روش را دنبال کرده و مجموع آنها نشان میدهد که خاقانی شاعریرا فقط برای کسب مال بکار نینداخته و محرکی شریف‌تر و والاتر نیز در روح وی بجولان آمده است.

۵ اول قصیده‌ای بنام «حرز العجاز» بمطلع «شبروان چون رخ صبح آینه سیمای بیند» دوم قصیده‌ای بمطلع «شبروان در صبح صادق کعبه جان دهنده اند» سوم قصیده «کنز الرکاز» که در برابر مرقد بینمیر بمطلع «مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنود» سروده و چهارم «با کورۃ الامتار» در وصف مناسک حج بمطلع «صبح از حماهل فلک آهینت خنجرش» و دیگر قصیده‌ایست بمطلع «صبح دارم کافنایی در بهان آورده‌ام» و راجع است به خاکی که از مرقد بینمیر با خود آورده است. همچنین قصیده تحفة الحرمین که گویند «در پیش کعبه انشاء کرده و در برابر حظیره رسول اکرم با تمام رسانیده است» بمطلع «صبح خیزان بین بصدور کعبه مهان آمده»

۶- یکی دیگر از خصوصیات قصاید خاقانی بدبینی نسبت باهل زمان است. بعضی از قصیده‌سرایان دیگر نیز لب بشکایت گشوده‌اند مانند قصیده معروف ظهیر فاریابی «مرا زدست هنرهای خویشان فریاد...» یا ناله‌های زاری که کمال‌الدین اسمعیل کرده است ولی غالباً شکایت آنها از اینست که قدرشان مجهول مانده و متناسب با توقع یا «هنر» شان صله نیافته‌اند، در صورتیکه شکایت‌های خاقانی جنبه کلی دارد و از فقدان فضایل و مکارم یا رواج بازار نالایقان مینالد و چون این قسمت از اشعار خاقانی بلند و پر معنی و عبرت‌انگیز است در قسمت منتخبات فصلی بدان اختصاص یافته است.

۷- هفتمین خصوصیتی که خاقانی را از سایر قصیده‌سرایان متمایز میکند مرثی اوست که مانند حبشیات مسعود سعد، خمریات منوچهری و تغزلهای فرخی شأن خاصی در ادبیات ایران دارد و از اینرو یکی از بهترین فصول قسمت دوم این نوشته محسوب میشود زیرا بیشتر از هر فصلی حاکی از مشاعر و مانند شکایات، آئینه تأثرات گوینده است.

۸- یکی از خصوصیات دیگر دیوان خاقانی بارقه‌ایست از عرفان که در وهله نخستین چشم شخص را خیره میکند زیرا به ابیاتی برمبخوریم که غزلهای سنائی و عطار و حتی گاهی حماسه‌های روحانی جلال‌الدین محمد، یاشیوه پوشیده

و تلقین‌کنندهٔ دو معنی مختلف حافظ را بخاطر می‌آورد.

ولی آشنائی بیشتر با خاقانی بما نشان می‌دهد که شیوهٔ تفکر صوفیان وارسته دروی اصیل نیست و او مردیست متشرع و بدرجه‌ای مقید بظواهر شرع که متابعت از فلسفه و احکام عقل را تخطئه می‌کند:

فلسفه در سخن می‌بایزید	وانگهی نام آن جدل منهدید
نقد هر فلسفی کم از فلسی است	فلس در کیسهٔ عمل منهدید
مرکب دین که زادهٔ عرب است	داغ یونانش بر کف منهدید
قفل اسطورهٔ ارسطو را	بر در احسن الملل منهدید
نقش فرسودهٔ فلاطون را	بر طراز بهین حلال منهدید
فلسفی مرد دین مپندارید	حیز را جفت سام یل منهدید
فرض ورزید و سنت آسوزید	عذر ناکردن از کسل منهدید

این معنی را در جای دیگر و با اندکی تعریض به فقیهان

متمایل به حکمت چنین بیان می‌کند:

جدلی فلسفی است خاقانی
تابه فلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان
وانگهی فقه بر نهادنش
بس بدعت بزر بی‌لایب
پس فروشد به نقرهٔ خامش
دام در افکند شعبه‌دار
پس پیوشده خار و خس دامش

مرغ را هم به لطف صید کنند
پس ببرند سر به ناگامش
علم دین پیشت آوردوانگه
کفر باشد سخن بفرجامش

پیروی از عقل را سترون پنداشتن و فلسفه را عقیم و غیرمنتج انگاشتن در زبان متصوفین زیاد آمده است ولی خیلی تفاوتست میان مردمانیکه احکام عقل و فلسفه را از این لحاظ بکشف حقیقت راهنمون نمیدانند که در آنها یک نوع جمود و محدودیتی دیده و پای استدالیان را چوبین و بی‌تمکین دانسته‌اند و عالم جذبه و عشق و رؤیاهای عرفانی را وسیع‌تر دیده‌اند، تا کسانیکه فلسفه و موازین عقلی را از اینرو غیر- قابل اعتماد میگویند که آنها را با بعضی ظواهر شرعی منافی دانسته و محدود و مقید شدن در امور قشری و رسوم ظاهری را بر هر گونه جهش فکری ترجیح داده‌اند.

خاقانی را بر حسب اصول فکر باید در این زمره گذاشت، نهایت این وجه مشترک میان او و عرفا وجود دارد که نسبت بعلاقه مادی بی‌اعتنا و از آلودگیهای متداول زمان خود دور و بمکارم اخلاق علاقمند است. این معانی که ویرا بحریم عرفا نزدیک میکنند در بسیاری از غزلها و مقدمه قصاید وی

دیده میشود. بعبارت دیگر اگر از حیث مبادی فکری عارف نیست ولی از حیث رفتار و اخلاق به و ارستگان میگرداید و در قسمت دوم این نوشته فصلی باینگونه از گفته‌های او اختصاص داده شده است.

۴ پیدایش سبکی

شیوه سخن، خاقانی را در ردیف استادانی قرار
میدهد که سبک آنانرا «خراسانی (یا) ترکستانی» میگویند.
همه آنها به استواری انشا، پاکی لفظ، استحکام و صلابت
تلفیق و اتخاذ راه مستقیم و صریح در بیان مقصود موصوفند.

معدلک از مرور بدیوان خاقانی در ذهن این پندار صورت می‌بندد که وی نقطه آغاز سبکی است که در تاریخ ادبی به «سبک هندی» معروف است. آهنگ حماسی و مردانه‌ای که از قصاید خاقانی طنین افکن است این وجه مشابهت را می‌پوشاند ولی در غزل که زبان نرم‌تر و تعبیرات عاطفی‌تر است این معنی بیشتر احساس می‌شود.

در غزل زیر وجه مشابهتی میان خاقانی و غزلسرایان خراسانی چون شهید بلخی، رودکی، فرخی و حتی انوری موجود نیست، بلکه برعکس خواننده خیال میکند دیوان بیدل را در دست دارد و بذهن فشار می‌آورد که معنی را از میان آنهمه استعاره و تعبیرهای مجازی بیرون کشد. غزل بدین مطلع شروع می‌شود:

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش
به دل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
از خواندن آن‌بی اختیار این مطلع غزل یکی از شاعران سبک
هندی بذهن میرسد:

گره زد در دلم صد آرزو از شوق نخجیرش
که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش
بیت سوم این غزل را در برابر بیتی از طالب که از
سرایندگان بنام سبک هندیست بگذارید، از حیث غرابت

تشبیه از یکدیگر باز نمی مانند :

خاقانی ببالد خرمی بر نوبهار او، چه کم دارد؟
تبسم ارغوان زارش، تماشا نرگستانش

طالب چمن کبکی است خندان، گل دهان و غنچه منقارش
پریشان سایه های سروداسن های کهساروش

همچنین بیت چهارم خاقانی را اگر در برابر این بیت
شاعر هندی بگذارید شخص خیال میکند گوینده هر دو یکی
است در صورتیکه چهار پنج قرن آنها را از هم دور میکند :

خاقانی در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمیگنجد
هجوم آورده بردلها زبس تاراج مژگانش

در خیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو
غنچه میآید برون از تن مرا از جای مو ؟

تمام ابیات این غزل از همین دست است، بحدیکه
بشخص شبهه ای روی میدهد که شاید از خاقانی نبوده و
اشتباهاً در دیوان وی ثبت گردیده است. ولی آشنائی بیشتر
با وی و ابیات فراوان دیگری که در غزلهای او پراکنده
است این پندار را قوت میدهد که خاقانی مبدأ پیدایش سبکی
است که صائب قهرمان بدون تردید و بیدل نازک خیالترین
و تاریکترین گویندگان آن بشمار میروند و دهها سراینده بنام
دیگری چون کلیم، عرفی، طالب، حزین... در آن طبقه جادارند.

این تصور و فرض در بادی نظر غریب و اذعان بدان دشوار مینماید که خاقانی را، با همه صلابت انشاء و استحکام ترکیب و با آهنگ حماسی مردانه اش آغاز سبکی فرض کرد که سراینده گانش، با همه دقت خیال و ظرافت فکری، غالباً دچار ضعف تلفیق و عدم صافی و پاکی انشا هستند و پیوسته از گفته های آنان عجز و افتادگی و ناله بگوش میرسد. راز این تفاوت، هم در انتخاب کلمه و هم در کیفیت تلفیق جمله است، مثلاً در این بیت خاقانی کلمه «نعره» او را از گویندگان هندی جدا میکند چه شاعر سبک هندی بجای «نعره» «ناله» میگذاشت:

مرا دانۀ دل بر آتش فتساده است
از آن نعره من چنین خوش فزاده است

طبعاً کلمه ناله در مصراع دوم، بیت را بگفته های متأخرین نزدیکتر میکند. علاوه، از کیفیت ترکیب جمله روحی مردانه و آهنگی حماسی بگوش میرسد زیرا از اینکه دانه دل بر آتش افتاده است گریه وزاری نمیکند، بلکه آنرا چون واقعه ای بیان میکند و حتی مثل اینستکه از این واقعه بخود میبالد، برخلاف این بیت «صفی» که تقریباً شبیه آن مضمون را بیان میکند ولی از آن اندوه و عجز و بیچارگی میبارد.

ز سوز مطرب غم آنچنان لبریز فریادم
که رگ بر استخوانم تار طنبور است پنداری

این تفاوت، یعنی تفاوت در لهجه و اثر مختلفی که از خواندن خاقانی و شعرای سبک هندی در ذهن نقش می‌بندد غالباً در مضمونهای متشابه نیز دیده می‌شود. خاقانی و صائب به دو طبقه از شعرای فارسی تعلق دارند که سبک و شیوه آنان کاملاً متغایر است، ولی از حیث توسل باستعاره و مجاز و اختیار راه غیر مستقیم در ادای مقصود بهم نزدیک میشوند. دوبیت زیر گویی از یک گوینده و یا لاقل از دو گوینده‌ایست که در یک سبک قرار دارند:

خاقانی زلزله غم فتاد در دل ویران
سوی مژه گنج شاهوار برآمد

صائب سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
برق را تنگ در آغوش کشد دانه ما

خاقانی برای بیان اینکه از فرط اندوه گریه کرده‌است این راه پر پیچ و خم را پیش می‌گیرد: زلزله غم حادث می‌شود زلزله زمین را زیر و زبر میکند، معمولاً گنج در ویرانه است، ویرانه هم بر اثر زلزله از هم می‌شکافد و گنج شاهوار بیرون می‌افتد. گنج شاهوار دانه‌های اشک است که به دانه‌های الماس و لؤلؤ میماند. اما در بیان این معنی خواننده دلش بحال خاقانی نمی‌سوزد زیرا مثل اینست که با گشاده‌روئی حادثه‌ای را نقل میکند و از این حادثه بر خود می‌بالد زیرا گنج شاهوار به

چنگش افتاده است.

صائب در مقام تسلیم و خو گرفتن به ناملايمات ميگويد
دل ويرانه اوحتي سيل را كه زودتر بويرانه روي ميآورد
گنج فرض کرده و ميپذيرد و دانه، يعني وجود اوبجاي
اينكه از برق بر حذر باشد (زيرا برق آفت خرمن است و
خاكسترش ميکند) آنرا در آغوش ميکشد... طبعاً از اين بيت
موجودی در ذهن مصور ميشود كه دچار محروميت و آموخته
مصائب است.

اين دوبيت ديگر خاقاني و صائب را مقابل هم قرار
دهيم انفعال و تأثر خواننده بكلي متخالف است. خاقاني
بزنگاني بدبين است و ميخواهد بگويد از آرزوها جز
ناامیدی نتیجه بدست نميآيد ولي لهجه مردانه است هر چند
زنگاني زندان تاريخي است و زندانی را گاهی كور ميکند.

ميل در چشم امل كش تا نبيند در جهان
كز جهان تاريختر زندان سراني برنخاست

صائب از ناکامیهای زندگانی سخن ميگويد ولي با اين
تعبير ظريف و دقيق ميگويد كه انسانرا بر حال گوينده متأثر
ميسازد:

بيمانه ام زرعشه پيري بخاك ريخت
بعد از هزار دور كه نوبت بما رسيد

یا در مقام اغراق خاقانی میگوید:

شده است از آه دریا جوشش من
تیمم گاه عیسی قعر دریا

صائب هم سوز درون را با این تعبیر پراز عجز بیان میکند:

پرده گوش اگر بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانه ما

قطع نظر از تفاوت لهجه و کیفیت متفاوتی که در برانگیختن معنی میان خاقانی و گویندگان هندی هست غالب مشخصات سبک هندی در اشعار خاقانی دیده میشود: باریک خیالی، بجستجوی مضمون تازه رفتن هر چند نامأنوس باشد، در مضمونها با مور کلی قناعت نکردن و از جزئیات مشاهدات و عادات مدد گرفتن، در بیان مقصود از صراحت و سادگی روی بر تافتن و باستعارات و کنایات متوسل شدن، بکار بردن تعبیرات مجازی و مراعات کردن تناسب های لفظی تا حدی که معانی در آنها گم شود، یک امر جزئی و یا ضرب المثلی را در یک مصراع وجه اثبات یک مفهوم کلی قرار دادن، در تشبیهات از اغراق (هر چند دور از ذهن باشد) پرهیز نکردن^۱

۱. نمونه های چندی از اشعار سبک هندی.

منو از زبردست خویش ایمن در زبردستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

همه درسرخن خاقانی دیده میشود. بعبارت دیگر از استادان

به همواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد
بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

صائب

کنید داخل اجزای نوشداروی ما
هر آن گیاه که برگش به بیشتر ماند

طالب

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را
چند در آب افکنم آینه نگار را

نواب عاقلخان

به پیش خرمن ما برق از کم آزاری
به آرمیدگی ماهتاب میگذرد

صائب

در خیال آن دهن از بکه کردم گفتگو
غنچه میآید برون از تن مرا بر جای مو

؟

کام را نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

صائب

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بروض جهان خندید و رفت

صائب

دیده حیرانت در کار نگاه آشنا
شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست

سوزی

چنان آماده حالیم از ذوق سبکروحی
که نقش صورت دیوار از جا میبرد ما را

؟

دل آشفته ای دارم مپرس از صبر و آرام
تکین اندر فلاخن مینهد بیتابی نام

صائب

جنون گو تا نثار دل کنم آشفته را کسی را
ز عریانی لباس تازه بخشم خود نمایی را

اسیر

پیشین تنها خاقانیست که این باب را گشوده و از اینرو مبدأ پیدایش آن سبکش فرض توان کرد. نهایت انتخاب کلمه و کیفیت تلفیق جمله بسخنش فخامت و صلابتی میدهد که با شیوه نرم و ضعیف و عاجزانه سراینندگان هندی مابینت دارد و همین تفاوت، وجه مشابهت آنانرا میپوشاند.

نکته‌ای را که در این باب نباید فراموش کرد اینست که چهار قرن و بیشتر میان خاقانی و شاعران این سبک فاصله است، در این مدت زبان دستخوش تحول و تبدل زیادی شده، کلمات عربی بیشتر وارد زبان و بسیاری از الفاظ دری مهجور و متروک گردیده، علاوه حمله مغول و جنگ‌های امیر تیمور و دوام تسلط بازماندگانشان اثر خود را بر اخلاق گذاشته است. شیوع جور و رواج ظلم و قساوت و آشوب مستمر حکومت‌های محلی طبایع را به عجز و انکسار و نفوس را به تحمل بیداد و ستم پرورش داده و همه اینها در موالید قریحه گویندگان تأثیر خویش را نهاده است و باز فراموش نکنیم که خاقانی سبکی را آغاز کرده است و پیروان وی همه چون حافظ، روحی معتدل نداشته‌اند، تا باریک‌خیالی و تناسبات لفظی و تشبیهات را بحد اعتدال بکار برند، بلکه در هر باب راه اغراق پیش گرفته‌اند.

در هر صورت من در مقام بیان یکی از تصورات خویش

بوده‌ام نه اثبات آن، از اینرو به مقابله گذاشتن ابیاتی چند از خاقانی در مقابل اشعار غزلسرایان هندی اکتفا و تصور میکنم اگر دماغی محقق و طبعی پر حوصله بکارافتد و بتواند مضامین متشابه را گردآورد و تنها به محفوظات و آنچه دم دست دارد اکتفا نکند، اثر خاقانی را بر سر ایندگان سبک هندی بشکل غیر قابل تردیدی آشکار میکند.

خاقانی

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
 من درد نوازنده به مرهم نفروشم
 رازی که چونای از لب یاران ستم من
 از راه زبان بردل همدم نفروشم
 آری منم آن‌نای زبان گمشده، کاسرار
 الا ز ره چشم بمحرم نفروشم
 بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
 بر پرده‌دران رشتهٔ مریم نفروشم
 *

قدسی

من لذت درد تو بدرسان نفروشم
 کفر سر زلف تو بایمان نفروشم
 در دل زخیال گل روی تو خلیفه
 خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
 صد خار خلد در جگر و لب بکشایم
 در باغ چو بلبل بگل افغان نفروشم
 کام دو جهان در عوض غم نستانم
 این جنس گران من بکس ارزان نفروشم

قدس من و تر دامنی عشق چو زاهد
هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم
*

چندین هزار نائفه مشک امیـــدم
بر مجمر نیاز بیکـــدم بسوختـــم
هر جوهری که بود براین سقف لاجورد
از شعله های آه دمامم بسوختـــم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم
کز دود بهره در سر ارقـــم بسوختـــم
*

خاقانی

ایساغر بلا زشراب تو سوختیم
با آنکه آتشیـم زآب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بهشت از گرانی خواب تو سوختیم
*

عرفی

امشب که در حضور تو مردانه سوختیم
صد داغ رشک بردل پروانه سوختیم
از باده نگاه تو بیرون زهزم وصل
رفتیم سرخوش و در میخانه سوختیم
آن لب گذشت در سرستی بخاطرم
آهی زدیم و ساغر و پیمانه سوختیم
غمهای او که بر در دل حلقه میزدند
اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم
*

شقایق

بیمود نیارم به نفس خرمن انـدوه
با داغ تو پیمانه زخرمن چه نویسد
*

خاقانی

- سوزی دیده حیرانست در کار نگاه آشنا
شیوه مستی می پیمانہ کی داند کہ چیست
*
- خاقانی جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
*
- غزالی کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
*
- ؟ جز ناله انیس من بیمار کسی نیست
آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
*
- خاقانی خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
*
- از متأخرین غبار راه گشتم سر به گشتم توتیا گشتم
به چندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
*
- نواب عاقل خان منتظران یار را جلوه هر صور نکوست
سر به بود غبار ره دیده انتظار را
*
- خاقانی غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نزل گل تر کمترین

شاعری هندی
بیرون همه سرسبز و درونم همه خون است
از حالت من برگ حنا را که خبر کسرد؟

*

خاقانی
قابل گل منم که گل همه تن
رنگ خونست و خار بیشتر است

*

آزاد
بوی زلف بت کافر چو بگلزار رسد
گل برهنه، رگ گل رشته زنار شود

*

خاقانی
کوی او جانرا شبستان بود زحمت بر نفاقت
سایه بر درماند چون من در شبستان آدم

*

متاخرین
بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاق شبهای تار من

*

خاقانی
هستی، خورشید حسن لاجرم از وصل تو
هر که به نزدیک تر از تو سیدروی تر

*

متاخرین
زلف را کفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت
هر که با خورشید بنشیند شود رویش سیاه

*

خاقانی
خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت
از بیخبری زو به جهان رفت خبرها

- متاخرین
بیخبر از دوجهانم خبری بهتر از این
بنده پیر مغانم هنری بهتر از این
*
- خاقانی
آفت جان است و آنگه در میان جان مقیم
گر نه درجان اوستی کی باک جانستی مرا
*
- امیر خسرو
دل زمن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
واندرون سینه پنهانی هنوز
*
- خاقانی
گر زبسی سازکار در الف آرز
سین سلامت فزودی چه غمستی
*
- صائب
دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
*
- خاقانی
نعره کنان چون نمک بر آتشم ابرا
غم نمکم بر دل لگار بر الکنند
*
- صائب
قبول خاطر مشکل پسندان، چون توانم شد
که آتش چون سپند از دامن خود دورم اندازد
*
- خاقانی
سوزن امید من بدست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار برالکنند

رشته جان صد گره چو رشته تب داشت
غم بدل یک گره هزار برافکند
*

کوتاه گشته از همه جا رشته امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من
شد سینه چاک و سوزن مژگان تودسی
چون رشته سرشک نیامد بکار من
*

کلیم

صبا از خاطرت بوئی به گل داد
زشادی چند پیراهن بیفزود
*

خاقانی

هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان
کسیکه برتن او دوخت پیرهن نازک
*

طالب

من آن آب نادیده نخل بلندم
که از جان من در من آتش فزاده است
*

خاقانی

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناشادی
که برگرد سر هر کس که کردم دورم اندازد
*

صائب

میخانه است کاسه سر فیل مست را
صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل
*

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنی است مرا
*

خاقانی

شبى كز گلبن ناز تو خالى بساشد آغوشم
بچشم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری

صفی

*

پرده دیده ما دام مشبك شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

سبك هندی

*

زان غم كه آفتاب كرم مرد برق وار
شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

خاقانی

*

بموج اضطراب افتاده عكس آفتاب اینجا
كه آرد دود آهم آب از چشم سعاب اینجا

صفی

*

شورش دریای اشك من بزمین رفت
بر تن ماهی شكج مار برافكند

خاقانی

*

خیال حلقه زلفش زبس جا در دلم دارد
ز دود آه من باشد زره پوش آفتاب اینجا

صفی

*

خودباش انیس خود مطلب كس كه پیل را
هم گوش بهتر از پرتاوس پشه ران

خاقانی

*

در پیش كس بخاك نریزیم آبرو
تا نان خشك خویش بدین آب تركنیم

مخلص

*

- کحل دانشم که برند اختران به چشم
کحل الجواهری که به هاون در آورم
*
عرق خجالت من سیل وجودم گیرد
فقر را کردهم و ملک سلیمان گیرم
*
همجنس در عدم طلب اینجا مجوی زانک
نیلوفر از سراب نداده است کس نشان
*
دستگیری نتوان داشت توقع زغریق
اهل دنیا همه درمانده تر از یکد گردند
*
هلاک تن شمع جانست اگر نه
نیاید زوم اینهمه تن گدازی
*
عاشق از راز دل معشوق کسی دارد خبر
سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست
*
از نشتر سلاح دو بادام گاه جنگ
چشم چو پسته بر رگ خونین نشتر است
*
شب عید از خیال ابرویت گر بر فلک بینم
بداغم ناخن گردون خلد چون نیش عقربها
*

رفتگی و بیتو دل بغمی تازه آشناست
چشم چو زخم تازه به خمیازه آشناست

*

بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از شوق آن
خمیازه بگشاید ز هم لبهای زخم کاریسم

*

چشمان نیم‌مست تو بیهوشی آورد
خمیازه‌ات خیال هم آغوشی آورد

*

بگذر از این آبگون پلی که فلک راست
کاب کرم را در او گذار نیابسی
قاعده عمر زیر گنبد بی‌آب
گنبد آبست کاستوار نیابسی

*

این رشته حیات که آخر گسستی است
تا کی بهم گره زنم و چند بگسلد

*

در بدر هر ماه چون گردد قمر؟
دیده شاید آن هلال ابروی تو

*

چنان رنجور دارد ماه نو را رشک ابروئی
که بعد از ماه می‌غلند زهلوئی به بهلوئی

*

کمانی بسته بر خورشید حسن از ناز ابروئی
که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا

*

خاقانی

عاشق

فنا

خاقانی

صائب

خاقانی

متأخرین

ذوالقدر

بدیهی است، در آوردن این مقارنات، به شباهت تقریبی، چه در مضمون و چه در کیفیت تلفیق و توسل به استعاره، قناعت شلنذیرا اگر دنبال مضمونهای متشابه می‌رفتیم کار دشوار می‌شد و شواهد در دایره‌های محدودتر می‌افتاد.

در عوض شاید گذاشتن نمونه‌های چندی از اشعار خاقانی در مقابل سروده‌های شاعران سبک هندی چراغی باشد فرا راه خواننده جويا و ضمناً او را با خاقانی دیر آشنا آشنا تر کند. نخست این غزل طرفه که در متن شیوه شاعران سبک هندی قرار دارد از ظهوری بخوانید:-

از دم تیغ نگه دل به طپیدن دهیم
سرسه حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم
بند نقابی کشیم تیغ و تسرنج آوریم
یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم
از خس و خار رهی جیب گلستان کشیم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهیم
فرق ببردیم پیش تیغ نگه داشت دست
در پس زانوی حیف لب بگزیدن دهیم
آمده در پیش لب حرف کسی دور نیست
گر بن هر موی را گوش شنیدن دهیم
کنگر ایوان وصل گر چه نگیرد کمند
ناله شبگیر را تار رسیدن دهیم

چند بیت از خاقانی:

هر صبح های صبر بدامن در آورم
پرگار عجز گرد سر و تن در آورم
از عکس خون قرابه پر می شود فلک
چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشره ای کنم
کابستنی به بخت سترون در آورم
از کشتزار چرخ وزمین کاین دو گاو راست
یک جو نیافتم که بخرم در آورم

ناله وزاری شاعر سبک هندی :-

ز جوش گریه چشم خانه مور است پنداری
دل پر شورم از شیرین لبی دورست پنداری
ز شور مطرب غم آنچنان لبریز فریادم
که رگ براستخوانم تار طنبور است پنداری
شبی کز گلبن ناز تو خالی باشد آغوشم
بچشم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری
ز مرهم روی پنهان میکند زخم نمایانم
که بغز استخوانم گرد کافور است پنداری
صف صحرای محشر میشود گرم از تف آهم
نفس در سینه تنگم دم صورت پنداری

خاقانی نیز از زاری دریغ نمیکند :-

ز خاک کوی تو هر خار، موسنی است مرا
بزیر زلف تو هر موسی مسکنی است مرا

زبسکه بر سرکوی تو اشک ریخته‌ام
زلعل در بر هر سنگ دامن‌است مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید
چو دید کز تو بهر لحظه شیونی‌است مرا
برای آنکه زغیر تو دیده بردوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنی‌است مرا
از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام
بهر کجا که مصافقت دشمنی‌است مرا
هر آنکه آب من از دیده زیر گاه تو دید
یقین شناخت که بر باد خرمی‌است مرا

.....

در سبک هندی این غزل جويا بدیع است :-

سینه صد چاک مانند قفس داریم ما
نالۀ پهلو شکافی چون جرس داریم ما
رازدار عشق را نبود مجال دم زدن
بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
کنج چشم سر مه‌آلودی هوس داریم ما
عشق سرکش را به جسم زاره الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

این چند بیت از قصیدهٔ بدیع و غرائی که خاقانی در
زندان سروده و در آن از کند و زنجیر سخن گفته و سپس طبع
خویش را می‌ستاید نقل می‌شود:

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
ماربین پیچیده بر ساق گیا آسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکسی کشید
کنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
.....
سامری سیرم نه موسی سیرت ار تا زنده ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی سراسر
اینک اینک حجت گویا دم بسویای من

از سبک هندی

بموج اضطراب افتاده عکس آفتاب اینجا
که آرد دود آهم اشک از چشم سحاب اینجا
تماشا نیست طوفان خوش ز چشم انتظار او
کشد نظاره ام هر لحظه صد نقش بر آب اینجا
خیال حلقه زلفش زبس جا در دلم دارد
زدود آه من باشد ز رهپوش آفتاب اینجا
بیک برق تجلی لاف معشوقی زنده عاشق
بر پروانه ما نیز زلفی داده تاب اینجا
معصوم علی خان (تاجی)؟

چند بیت از خاقانی :-

راز دلم جور روزگار بـــــرافکنند
 پرده صبرم فراق یار بـــــرافکنند
 خانه بام آسمان کـــه سینۀ من بود
 قفل غمش هجر یار غسار بـــــرافکنند
 من همه در خون و خاک غلتم و از اشک
 خون دلم خاک را نگار بـــــرافکنند
 دل بسریل غم درخت طـــــرب را
 بیخ و بن از باغ اختیار بـــــرافکنند
 سوزن امید من بدست قضا بسود
 بغیه از آنم بروی کار بـــــرافکنند
 شورش دریای اشک من بزمین رفت
 بر تن ماهی شکنج مار بـــــرافکنند

بیدل سرانگشت حناسته یار را وصف میکند :-

مشاطۀ شوخی که بدست دل مابست
 میخواست چمن طرح کند رنگ حناست
 آخر چمنی را سرانگشت تو پیچید
 واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست
 گر وانگری صنعت مشاطگی اینجاست
 سحر است که بر پنجه خورشید مهابست
 ارباب نظر را به تمنای نگارشی
 دست مزه ای بود تحیر بقفسابست

خاقانی گریه خود را وصف میکند و استعارات او کم

از بیدل نیست نهایت با قوت تلفیق :-

گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهسویت
چه سنگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
چو تو در خنده شیرین دوچاه از ماه بنمسائی
مرا در گریه تلخم دودریا بر زمین خیزد
بگیرم تا مرا بینی سلیمان نگیسن رفته
بخندی تا زیاقوتت سلیمانرا نگیسن خیزد
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده عناب چون سازی کمند زلف چیسن برچین
مرا عناب وار از روی خون آلود، چیسن خیزد

از کلیم :-

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم
آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خوابم اینست که ازدیدنت از هوش روم
خوردنم اینکه سرانگشت بدن دان گیرم
نتوان بود کلیم اینهمه در بند لباس
بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

از خاقانی :-

مهتاب وار در خزم از روزن آنچنانک
نگذارم رقیب که سوی در آیمت
یا از کنار بام چو سایه در افتیمت
یا از میان خانه چو ذره بر آیمت
تو آفتاب دامن زرکش کشان بنما:
من غرق نیل و چشم چو نیلوفر آیمت
بربوی آنکه بوی تو جان بهخشم چو سی
جان بر میان گذاخته چون ساغر آیمت

طیفی از خاقانی

در دیوان شمس و غزلیات سعدی

سخن سرایان بزرگ کمابیش در گسوندگان بعد از
خوش اثر دارند ولی معدودی از آنان یا بواسطه اصالت در
شیوه سخن، یا بدلیل وسعت تخیل و روشی خاص در اندیشه،
یا زیبایی قالب و گسترش دامنه تعبیر و یا از این لحاظ که

سبک آنها متجانس با ذوق و پسند عمومی است، نقطه محوری و هدف توجه چند نسل و یا چند قرن قرار میگیرند. نمونه جدل ناپذیر این طبقه سعدی و حافظند که بیش از شش قرن مقتدای تمام غزلسرایان قرار گرفته و همینطور مشخص و ممتاز باقی مانده‌اند.

به تقلید شاهنامه گویندگان زیادی برنخاسته‌اند ولی بدون تردید فردوسی ده قرن مرجع و مستند اهل ادب بوده است. نیروی تخیل، وسعت دائرة تعبیر، استواری انشا و استحکام ترکیب، ریختن افسانه‌های تاریخی در قالب حماسه ملی و آفریدن صحنه‌های گوناگونی از عهد باستان، شاهنامه را شاهکاری ادبی ساخته است که تمام گویندگان بزرگ، حتی جلال‌الدین محمد که سیرروحي او در جهت دیگر است، بدان روی آورده و از آن منبع فیض نوشیده‌اند.

نظامی بعد از فخرالدین گرجانی به سرودن خمسه دست زده و طبعاً از وی اثر یافته است ولی خود تا امروز پیشوای تمام شاعرانی میباشد که افسانه را در قالب شعر ریخته‌اند و خمسه او چون شاهنامه و مثنوی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی و هدف ارباب فن و ادب بشمار میرود. در صورتیکه چنین مقامی برای عنصری که در سخن استاد و مورد توجه تمام قصیده‌سرایان بوده است در تاریخ ادبی

ایران نیست.

هرچند خیام بعنوان شاعری اصیل و بزرگ، در ایران ناشناس مانده بود ولی میتوان او را در زمره این معدودین دانست و قرینه آن وجود قریب هشتصد رباعی است که به وی نسبت داده‌اند، در صورتیکه اگر دقت و تفحص و حسن تشخیص در کار بوده و مبنای رأی، آشنائی بفکر و زبان خیام باشد، حداکثر بیش از صد رباعی را نمیتوان از وی دانست. پس این نتیجه فرضی بدست می‌آید که این سبک شعر، یعنی ریختن ملاحظه یا فکری فلسفی و بیان حالت روحی خاصی در قالب یک رباعی موجز، پس از خیام متداول و معمول گردیده است، نهایت صاحبان مجموعه‌ها یا کاتبان، آنرا بنام خیام ثبت کرده‌اند زیرا اصالت این سبک از آن وی بوده است.

سنائی از حیث لفظ قوی و دارای سبک متعین و مشخصی نیست، ولی از حیث معنی و ریختن مطالب عرفانی در قالب غزل، هدف توجه و احترام تمام گویندگان متصوف و عرفان مشرب قرار گرفته و پیروان بزرگی چون عطار و جلال‌الدین دارد که هر یک قطب جداگانه‌ای هستند. حتی معروفست کتاب عظیم القدر مثنوی به پیروی از حدیقه سنائی انشا شده است، ولی چنین وضعی و شأنی برای شاعری

بلندپایه چون ناصر خسرو، با همه زهد و تقوی و بلندی نظر و استحکام مبانی لفظی و اصالت گفتار، در ادبیات فارسی نیست.

گویا نیازی بگفتن نباشد که جلال‌الدین محمد یکی از تابناکترین این ستارگانست، مثنوی معنوی و دیوان کبیر او ذخیره فناپذیر است برای تمام آنهاییکه وسعت اندیشه و گسترش دامنه بیان را میستایند.

از ذکر این مقدمه که خود بحث دامنه‌دار و جذابی است و در این مختصر نمیتوان بطور مستوفی بدان پرداخت، بیان این فرض و بلکه این تصور است که خاقانی از حیث تأثیر در گویندگان بعدی باین طبقه نزدیک است. اصالت وی در شیوه بیان و ابداع در تلفیق، پیوسته او را هدف توجه تمام آن کسانی قرار داده است که به پرورش طبع و کامل ساختن قریحه خود علاقه داشته‌اند. دیوان وی مانند مدرسه یادستگاهی تربیتی به تقویت قریحه و رشد ادبی گویندگان بعدی کمک کرده است.

اگر قصیده سرایان از خاقانی رنگ و اثر گرفته و باستقبال قصاید وی برخاسته و پیوسته با نظر اعجاب و احترام با او نگریسته باشند جای شکفت نیست و برای اهل تفحص و تتبع پیدا کردن آثار آن آسانست. از تأثیر خاقانی بر

غزلسرایان سبک هندی در فصل سابق سخنی رفت. ولی آنچه قابل ملاحظه و تأمل است پیدا شدن شیخ اوست در دیوان دو غزلسرای بزرگی که طرز فکر و شیوه گفتار آنان با خاقانی قرابت و همبستگی ندارد:-

در هنگام مرور بدیوان خاقانی غالباً به تعبیرات یا مصراعها و گاه ابیاتی مصادف میشویم که بنظر آشنا میآید و مثل اینستکه آنرا جای دیگر و در دیوان شاعران آشنا دیده‌ایم مانند این مصراع:-

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی؟

از خواندن آن نخست خیال من بسعدی رفت ولی پس از مراجعه معلوم شد با تغییری مختصر در یکی از غزلهای عراقی بدین صورت آمده است:-

چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟

اگر این امر را برتوارد یا تضمین حمل کنیم وجود سه بیت خاقانی را در یک غزل مولانا با تغییر مختصری نمیتوان برتوارد حمل کرد. اینک آن سه بیت خاقانی و جلال‌الدین:-

اهل بر روی زمین جستیم نیست
عشق را یک‌نازنین جستیم نیست

خاقانی

زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
زانکه بر روی زمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار
یک سلیمانرا نگین جستیم نیست
... الخ

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
جز نشانت همنشین جستیم نیست
بعد از این بر آسمان جوئیم یار
زانکه بر روی زمین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنی است
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست

... الخ

مولانا

نظیر این امر نسبت بسنائی هم اتفاق افتاده و مولانا در غزلی که به وزن و قافیۀ سه غزل سنائی سروده یک بیت سنائی را عیناً آورده است «عشق را بو حنیفه درس نکرد شافعی را در آن روایت نیست» و این شگفت و غیر مترقب نیست زیرا سنائی و عطار پیوسته مورد توجه وی بوده اند ولی نقل ابیاتی از خاقانی بدون اشاره ای بنام او دلیل بر آنست که خاقانی نیز مورد توجه او بوده و دیوان وی را زیاد مکرر خوانده است، بطوریکه اشعار و تعبیرات او جزء ذخایر ناآگاه ضمیر وی گردیده و از اینرو سه بیت او را با مختصر

تغییری در غزل ۱۳ بیتی خود آورده است.
من خاقانی را اخیراً (در ۱۳۳۸) مرور کرده‌ام و با
دیوان شمس از سی سال پیش آشنا هستم و یقین دارم اگر
قضیه برعکس بود جولان ذهن باسانی می‌توانست اثر خاقانی
را در دیوان شمس باز یابد، در صورتیکه اکنون اینکار
مستلزم تفحص و جستجوی در دیوان شمس است. اما امر
مسلم اینکه در اثنای مرور بدیوان خاقانی مکرر ولی بطور
اجمال و مبهم گفته‌های مولانا بذهن می‌رسید که بعضی از آنها
صرفاً بواسطه تشابه وزن یا قافیه یا ردیف است از قبیل :-

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناك تو
بنشین و بنشان باد خویش ای جان با كان خاك تو

که یکی از غزل‌های بلند و اصیل و پراز جهش مولانا را بذهن
می‌آورد :-

در غیب پر این سو سپر ای طایر چالاک من
هم سوی پنهان‌خانه رو ای فکرت و ادراک من

همچنین است ابیاتی که وجه مشابهت و علت تداعی آنها
جز وزن و ردیف چیزی نیست و آنها را بر تصادف و توارد
می‌توان حمل کرد:

خاقانی
در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست
*

مولانا
اندرا عیش بیتو شادان نیست
کیست کوبنده توازجان نیست
*

خاقانی
به صفت عاشق جمال توایم
به خبر فتنه خیال توایم
*

مولانا
عاشق روی جان فزای توایم
رحمتی کن که در هوای توایم

از این صورت ظاهری گذشته، بسا تعبیراتی در خاقانی هست که نظایر آن در دیوان شمس بکثرت دیده میشود، از آنجمله تعبیرهایی است که برای نفی تعینات و محور رنگهائی است که موجب بروز شخصیت فرد میشود مانند:-

خاقانی
تا مرا سودای تو خالی نگرداند زمن
با تو نشینم بکام خویشتن بیخویشتن
*

گر نیست گشتی از خود و باتو توئی نماند
از نیستی در آینه دل نشان طلسم

*

در خراباتی که صاحب درد او جانهای ماست
مائی ما نیست گشت و اوئی او ناهدید

*

چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو
میلم به می است و رطل زودافکن تو
زین پس من و صحرا و می روشن تو
من چون تو و تو چون من و من بی من و تو

این تعبیرات در زبان مولانا بقدری فراوان آمده
است که از خواندن آنها شخص خیال میکند دیوان شمس را
در برابر دارد و من به چند بیتی که در ذهن دارم اکتفا میکنم:

بر سرگور بدن بین جانها رقصان شده
تابینی صد هزاران خویشان بیخویشان

*

چون دوش اگر بیخویشمی وز فتنه من نندیشمی
باقی اینرا بودسی بیخویشان گویا شده

*

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

*

تو برو ریز جام می، که حجاب و بست وی
هلهه تا از سعادتت برهد او ای او زاو

*

صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته
صد هزاران خویشان بیخویشان بگریخته

*

چند بینی این و آن و نیک و بد
بنگر آخر این و آن آمیخته

*

هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی توشوی

از جمله تعبیرات خاقانی که در دیوان شمس زیاد
آمده است گفتگوی با خیال دوست است مانند :-

خاقانی ای خیال یار در خورد آمدی
بیتو دانی هیچ نگشاید زمن

*

مولانا دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی

*

دوشینه خیال روی آنماه
آمد بمیادتم سحرگاه
گفتم تو کئی و من کیم گفت
من هستی تو، تونقش درگاه

*

هست زاوباش خیالات تو اندر ره عشق
خسته و شیسفته و ره زده دانشمندی

تعبیرات زیاد دیگری در خاقانی هست که ذهن
پرسه زن را به تکاپو و رفتن بدیوان شمس میکشاند و اینک
آنچه دم دست دارد اینجا نقل میکند، ولی نه برای اینکه

ثابت کند جلال‌الدین محمد در تحت تأثیر خاقانی قرار گرفته و از او اقتباس کرده است، زیرا این شائبه از ساحت دریای متلاطم و مواجی چون روح مولانا دوراست؛ بلکه بیشتر برای بیان کیفیت انفعال خود و نشان دادن صورتی از تداعی معانیست و آنرا قرینه و امارتی بر این قرار دهد که خاقانی یکی از استادان است که مورد توجه و مطالعات ادبی جلال‌الدین بوده است.

ایحاصل «تقویم کن» جانت رصد ساز سخن
خصمت چو تقویم کهن فرسوده واجزا ریخته

خاقانی

*

اندر خم «طفرای کن» نوگشت این چرخ کهن
عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهسواره‌ای

مولانا

*

چار دیسوار خانه ویران شد
بام بنشست و «آستان برخاست»

خاقانی

*

رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق
سقف خانه در شکسته «آستان برخاسته»

مولانا

*

تا لب من خاکبوس کوی تست
هر دم از لب بوی جان می‌آیدم

خاقانی

*

بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

مولانا

*

سن زعشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید زمن
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زانسوی بازار او بازارها

*

نوبت کهنه‌فروشان در گذشت
نو‌فروشانیم و این بازار ماست

*

بنده دندان خویشم کو بگاز
نقش یاسین کرد بر بازوی تو

*

شمس تبریزی که شاه اولیامت
سین دندانهایش یاسین بنست

*

روی زمین خیل شیاطین گرفت
شمع برافروز و سلیمان طلب

*

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

روش سخن مولانا در غزل‌های بلندی که مناسب‌تر است قصیده نامیده شود به روش قصاید خاقانی نزدیک‌تر از سایر چکامه سرایانست ولی به خاقانی مانند است که در انبوه استعارات خود غرق نشده و نسبتاً ساده‌تر سخن گفته باشد. یک وجه تشابه آنان ابتکار و خلق تعبیرات تازه‌ایست

که از راه ورسم متداول دورست، هرچند انگیزه آنان در ابداع کاملاً یکی نیست: درخاقانی علت، هم‌کثرت تصورات وگسترش قوه خیال است و هم اجتناب از پیروی گذشتگان واصرار در آوردن تعبیر تازه، در صورتیکه ابداعهای مولانا فقط و فقط مولود هجوم معانی و فارغ بودن از چهارچوبه- ایست که معمولاً شعرا تصورات خود را در آن قرار میدهند.

چیزیکه توجه مولانا را بخاقانی تأیید میکند اشاره- ایست که در یکی از ابیات آخر دفتر دوم مثنوی بیکی از قصاید خاقانی دیده میشود. مولانا در مقام بیان این فکر است که وقتی رهبر و مرشد یعنی انسان کامل پیدا شد، افراد واقوام متخالف و متغایر را در تحت یک لوا در میآورد زیرا کینه‌ها و وجوه اختلاف و افتراق از میان میرود. آنوقت بسبک موج و سیال خود تقریب‌ها و تشبیه‌هایی میآورد تا میرسد به سلیمان که در سایه حکمت او (منطق الطیر) تمام پرندگان، یک واحد تشکیل داده‌اند و هر یک وجه افتراق را که مایه جدائی است دور ریخته و جنبه خوبی و زیبایی در او باقی مانده زیرا خوبی و زیبایی مستلزم وحدتست نه کثرت. آنوقت بطور طنز میگوید:

منطق الطیر آن خاقانی صد است
منطق الطیر سلیمانی کجاست

و مقصود قصیده ایست از خاقانی بنام منطق الطیر
بمطلع :-

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمه روحانیان گشت معنیر طناب ... الخ
که خاقانی از مطلع دوم بوصف بهار میپردازد و در صحن باغ
از مرغان انجمن فراهم میکند که هر یک گلی را میستاید و
میان آنان بحث و مناظره در ستایش عروسان چمن در میگیرد.

... .

از مجموع ملاحظات وجه تقارب و تشابه چندی
میان خاقانی و جلال الدین پیدا میشود: هردو در سبک
خراسانی قرار دارند، هردو در آفریدن تعبیرهای تازه بی پروا
و مبدعند، ترکیبات وصفی در هردو بیش از هر شاعر دیگر
دیده شده، هردو از جاده کوبیده و متداول دور میگردند، در
هر دو روح سریع التأثری موج میزند، هر چند بگونه‌های
مختلف و همه آنها توجه جلال الدین را باین گوینده قادر
جلب میکند و تأثر از وی را ممکن میسازد اما سعدی...؟

سعدی وجه اشتراکی با خاقانی ندارد و حتی از لحاظ
شیوه سخن نقطه مقابل او قرار دارد معذکث هنگام مرور
بدیوان خاقانی مکرر سایه‌ای از سعدی در ذهن ولگرد من
پیدا میشد و نخست این تداعی معنی از خواندن این غزل

خاقانی روی داد که سعدی بدان وزن و قافیه غزل معروفی دارد :-

خاقانی
یا رب از عشق چه مستم من و بیخویشتم
دست گیریدم تا دست بزلفش نزنم

*

سعدی
تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتم
با وجودش زمن آواز نیاید که منم

پس از آن غزلی دیگر از خاقانی چهار غزل سعدی را
بهمان وزن و قافیه بخاطر آورد :-

خاقانی
هر گز بود بشوخی چشم تو هبهری
یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری

یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی*
یا باد در کفی ز تو یا خالک بر سری

*

سعدی
کس در نیامده است بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

*

هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

*

o از سعدی (بدون التزام بذكر عناصر اریبه)

دستی ز غمت بر دل پائی ز بیت در سل
با اینهمه صبرم هست وز روی تو توانم

ای برقی اگر بگوشه آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبربری

*

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشم مصوری

بدیهی است وجود غزلهائی بوزن وقافیه مشابه در دیوان دوشاعر دلیل بر پیروی یکی از دیگری نیست، مخصوصاً این فرض درباره سعدی نسبت بخاقانی کمتر مقرون بصحت است و حداکثر میتوان آنرا بر روش سعدی حمل کرد که پیوسته در مقام منافسه با استادان پیشین خواسته باشد سبک روان و ساده خود را در برابر شیوه سنگین و معقد خاقانی قرار دهد. اما بسی تعبیرات دیگر خاقانی هست که در زبان سعدی مشابهی دارد و از اینرو هنگام مرور بدیوان خاقانی، سعدی در ذهن شخص ظاهر میشود و شواهد زیر را فقط برای نحوه انفعالات ذهنی خود نقل میکنم:-

خاقانی
امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
و آنماه دو هفت از خم سوی تو ندیدم

*

سعدی
دو هفته میگردد کانمه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش رسیدم

*

- خاقانی
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک
از تو گزیر نیست که هم خصم و داوری
*
- سعدی
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
کز تو بدیگری نتوان برد داوری
پیش که بر آورم ز دست فریاد
هم پیش تو از دست تو میخوام داد
*
- خاقانی
کی دلت تاب نگاهی دارد
آفت آینه ها آمده ای
*
- سعدی
عجب در آن نه که آفای در توحیرانند
تو هم در آینه مفتون حسن خویشنی
*
- خاقانی
معلوم بن از عالم جانیت چه فرمائی
بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
*
- سعدی
مقدور من سربست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
*
- خاقانی
آنچه عشق دوست با من میکند
وانه از دشمن بدشمن میکند
*
- سعدی
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

- زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نسه
*
- داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار
مرهم عشاق چیست زخم زهازوی دوست
*
- من عاشق زار تو چنانم که مهرم
تو لایق عشق من چنانی که مگوی
*
- من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
*
- ای زلسف بتم بشب میاهمی ده باز
وی شبشب وصل است دژم باش و دراز
وی ابر برآی و پرده بر ساه انسداد
وی صبح کرم کن بعدم زانسو یاز
*
- ایماه شب است پرده وصل بساز
وی چرخ مدر پرده خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار لسرائ
ای صبح کلید روز در چاه انسداد
*
- به بند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
*

- خاقانی**
زمن گسستی و با دیگران به پیوستی
مرادوست شدا کنون که عهد بشکستی
*
- سعدی**
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برسد و من نبریدم
*
- خاقانی**
بیاد مصطبه برخاستی معربدوار
بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
*
- سعدی**
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم
بر دیده خوبت بنشانم ننشینی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
*
- خاقانی**
اهل بخشایشم مزد که دلت
بر تن و جان من ببخشاید
*
- ایضا**
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
*
- سعدی**
مپرس کشته شمشیر عشق را چوونی
چنانکه هر کس ببیند بر او ببخشاید
*
- گسراه سینه سعدی رسد به حضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید
- این فصل ممکن بود طوری دیگر تنظیم شود ولی

توجهی را که سبک خاص خاقانی در همهٔ اهل ادب برانگیخته، شاعرانی که پیروی از وی برخاسته و با استقبال بعضی قصاید اصیل او چکامه‌ها پرداخته‌اند و آنچه صاحبان رأی و نظر در فضل و بلندی سخن و روش ابتکاری وی گفته‌اند بحثی است مفصل و مستلزم تتبع و تحقیق و از مبنای این نوشته خارج.

قصد من از فراهم ساختن این فصل شرح انفعال ذهنی و تأیید نظری بود که در مقدمهٔ فصل چهارم بدان اشاره شد که خاقانی، هم بواسطه اصالت بیان و آنچه فرنگیان Originalité میگویند و هم بواسطهٔ تنوعی که در گفتار دارد [مدح، غزل، توصیف، مرثیه، وارسنگی، رندی، موعظه، شکایت از تباهی اخلاق و شیوع رذایل، مخصوصاً انعکاس اوضاع اجتماع بواسطه ایراد ملاحظات گوناگون] دیوانش مستند و مکتبی شده است، بعدی که شیخ وی حتی در دیوان سه‌خداوند سخن که هر یک قطب دایره‌ای وسیع و شامل میباشند ظاهر میگردد.

۶ بازتاب خاقانی در عطار

خاقانی در قصیده بلند و رسائی که در شوق خراسان
سروده است میگوید :-

بوی مشک سخنم بجز خراسان بگرفت
میروود بوی گرایشان شدنم نگذارند

راست میگوید. خراسان مرکز ادب و کانون فرهنگ و معرفت است، شهرت خاقانی در پهنای خراسان پیچیده است. حتی پس از مرگ وی شاعری بزرگ و عارفی آزاده چون عطار از سروده‌های وی باخبر و حتی به پیروی پاره‌ای از آنها برخاسته است. عطار جوان از قصیده پراهنگ و موزون خاقانی بمطلع :-

در کام صبح از ناف شب مشک است عمد آریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

بوجد آمده و غزلی پرداخته است که در مقابل ۹۰ بیت قصیده خاقانی از ۱۱ بیت تجاوز نمیکند. اما نکته قابل تأمل اینست که این غزل از نرمی زبان عطار بهره‌ای ندارد. شیوه رندی و قلندری عارف نیشابور در آن دیده نمیشود. برعکس جنبه وصف و صحنه‌سازی که از خصوصیات شیوه خاقانی است در آن مشهود است. گوئی سخت در تحت تأثیر شاعر سروان قرار گرفته است حتی در انتخاب کلمات و کیفیت تلفیق جمله و آوردن کلمه «جوجو» که در زبان خاقانی زیاد دیده میشود در بیغ نکرده است :-

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمد آریخته
اینک ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
ساقی بگردش سرگران زرین نطاقی در میان
وز بزم او از کهکشان جو جو جوجوزاریخته

لالای شب در هر قدم لؤلؤ برآورده بهم
وز یک نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته زربفت عیسی بافته
زنار زرین یافتسه زبر مسیحا ریخته
موسی کف و عیسی زبان فرعونئی کرده روان
زنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته

عطار باین قصیده اکتفا نکرده باز یکی از قصیده‌های معروف خاقانی را که عرصه هنرنمایی اوست مورد طبع آزمائی قرار داده و غزلی پرداخته است که نمیتوان گفت بحریم طبع توانای خاقانی نزدیک شده است. مطلع قصیده خاقانی اینست :-

عید است و پیش از صبحدم بژده به خمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
از غزل هفت بیتی عطار :-

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده
ای مه غلام روی تو گشته زحل هندوی تو
وی خور زعکس روی تو چون ذره در کار آمده
ای در سرم سودای تو جان و دلم شیدای تو
گردون بزیرهای تو چون خاک ره خوار آمده
تا نرد عشقت باختم شش را زیک نشناختم
چون جان و دل در باختم هستم بزهار آمده

اثرپذیری عطار از خاقانی در دیوان غزلیات عطار

زیاد دیده میشود که بشواهد چندی بسنده کرده و می افزائیم
که این تأثیر پیروی بیشتر در شکل است نه در ماهیت.

خاقانی
نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
در دیست مرا در دل باور نکنی دانم

*

عطار
ای جان جهان رویت پیدا نکنی دانم
تا جان جهانی را شیدا نکنی دانم

خاقانی در رثاء سپهد کیالواشیر قصیده ای فصیح و
روان، پر از بدایع تشبیهات پرداخته است که بیش از اغلب
قصاید او از سهولت بیان برخوردار است و در قسمت دوم
این نوشته ابیاتی از آن بمطلع زیر انتخاب شده است :-

ای قبله جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم

عطار را بهمین وزن ولی به قافیه دیگر و باردیف «کجات
جویم» غزلی هست که نوعی شباهت بین آن دو به چشم میخورد:

ای جان ز جهان کجات جویم
جانی و چو جان کجات جویم
چون کون و مکان حجاب راه است
در کون و مکان کجات جویم
گفتی که مرا میان جان جوی
چون نیست عیان کجات جویم

باز این وجه شبه در یک قصیده خاقانی و غزل عطار

دیده میشود. از خاقانی :

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را زتف مجمر غم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بریط مقیم
سینه و دل را زآز جمله شکم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
پیش سریر سران آباده دست باش
تات مسلم بود پشت بخم ساختن

عطار در راه و رسم سلوک و تصوف با قافیه‌ای دیگر

میگوید:

نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن
خسرقه پیروزه را دام ریا ساختن
دلق و عصا را بسوز کین نه نکوسذهبیست
از بی دیدار حق دلق و عصا ساختن
از فلک بی‌قرار هیچ نیاموختن
در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن

ردیف یک غزل عاشقانه خاقانی یک غزل عارفانه

عطار را بخاطر می‌آورد:-

هر خشک و تر که یافتم از غم سوختم
هر بال و پر که داشتم از غم سوختم

خاقانی

*

عطار

در رهش با نیک و بد در ساختیم
در غمش هم خشک و هم تر سوختیم
مدت سی سال سودا پخته ایم
مدت سی سال دیگسر سوختیم
چون بیک جو می نیرزیدیم ما
خرسن پندار یکسر سوختیم

دو غزل با ردیف «خندد» در دیوان خاقانی و عطار دیده می‌شود که با وزن و قافیه متفاوت شایسته تأمل و نقل است:

خاقانی

با یاد تو زهر بر شکر خندد
با روی تو شام بر سحر خندد

*

از عطار

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد
خط تو به سرسبزی بر مشک ختن خندد
تا یاد لب نبود گل‌های بهاری را
حقا که اگر هرگز یک گل بچمن خندد
چه حیلۀ نهم برهم چون لعل شکر بارت
چندانکه کنم حیلۀ بر حیلۀ سن خندد
من همنفس شمعم زیرا که لب و چشم
بر فرقت جان گسرید بر گریه تن خندد

در دیوان خاقانی (نسخه تصحیح و تنقیح شده دکتر ضیاءالدین سجادی) پنج غزل با ردیف کیستی دیده می‌شود که در دیوان عطار نیز یک غزل بر وزن یکی از آنها و بقافیه چهار غزل دیگر دیده می‌شود که گمان توجه عطار را بدیوان خاقانی

قوت میدهد. مطلع غزل‌های خاقانی از این قرار است:-

لاله‌رخا سمن‌برا سرو روان کیستی
سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی

*

ای سر زلف پرشکن سلسله‌دار کیستی
وی همه‌غمزه بخون در پی کار کیستی

*

ای ترک دلستان زگلستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی

*

ای راحت دلها بتو آرام جان کیستی
دل درهوس جان‌بیدهد تادلستان کیستی

*

ای سرو غنچه لب زگلستان کیستی
وی ماه روز و شب زشبستان کیستی

*

ای همه راحت روان سرو روان کیستی
ملک توشد جهان جان، جان و جهان کیستی
بی‌تو، چو جان و دل توئی سیرشدم زجان و دل
ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی

از عطار

این شواهد که اگر بدقت رسیدگی و جستجو شود
بسی فزونی خواهد گرفت همه قرائن و اماراتی است بر اینکه
دیوان خاقانی مورد توجه عطار بوده است و وجه تشابهی

میان آندوهست.

این وجه تشابه بدرجه ایست که غزلی با تغییرات کوچک، هم در دیوان خاقانی و هم در دیوان عطار (تصحیح شده دکتر تقی تفضلی) دیده میشود که وقتی به اهل ادب عرض شد همه دچار تردید شده، بعضی آنرا از خاقانی دانسته اند و پاره‌ای از عطار. غزل حاوی ده بیت است، بمطلع :-

عقل در عشق تو سرگردان بماند
چشم جان در روی توحیران بماند

خاقانی و حافظ

اگر پیدایش شبیح خاقانی در دیوان شمس یا غزلیات سعدی اثر و لگردی خیال من باشد درباره حافظ امرچنین نیست. قراین و امارات زیادی هست که پس از سعدی، خاقانی بیش از هر شاعر دیگر مورد توجه حافظ بوده و خویشاوندی

غیر قابل تردیدی میان شیوه سخن آنان موجود است. این رأی در بادی نظر غریب و باور نکردنی مینماید. برای خود من نیز غیر مترقب بود که حافظ مترنم و شفاف را در سنگلاخ دیوان خاقانی باز یافته شیوه نوازنده و مخملی اورا برادر سبک سخت و دشوار و پراز صلابت خاقانی بیابم. باریک خیالی و ظرافت معانی، ترجیح کنایه و اشاره بر تصریح، بکار بردن استعاره و تشبیه در اداء مقصود، مرصعکاری لفظی، وجود اشارات به تاریخ و معتقدات ایرانی، خویشاوندی دوسبک خاقانی و حافظ را غیر قابل تردید نشان میدهد. مناعت طبع، عشق بشراب و صبوحی، باده را وسیله دفع غم و الم دانستن، رندی، پشت پازدن بمقررات و آزادگی، این خویشاوندی را نزدیک تر میسازد. با این تفهیم که حافظ در تمام این خصوصیات مزیت اساسی خود را که «اعتدال» است حفظ میکند، جز در مقام وارسنگی اندیشه و آزادگی خیال که گوئی دروی اصیل و در خاقانی عرضی است و مقررات و ظواهر امور شرعی بروی بیشتر تسلط دارد.

خصوصیتی که در گفته های آنان مشهود است اینکه هردو، صنایع شعری و تناسب لفظی را بحد و سواس مراعات میکنند و هردو معانی و تخیلاتی در ذهن دارند که

الفاظ را برای بیان آن بکار میبرند، نهایت درحافظ این خصوصیت مسلم تر است و درخاقانی آثار تکلف بیشتر مشهود میگردد. کلمات درحافظ با دقت بیشتری انتخاب شده و در تلفیق جمله پختگی و انسجامی دارد که آنرا مترنم و نرم میکند و شیوه بیان خاقانی غالباً پیچیده و گاهی نیز از دائرة انس و الفت ذهن خارج میشود، بطوریکه به غرابت و حتی نامطبوع میگراید. درحافظ حتی یک مرتبه به ترکیبات خشن و صلب و به تعبیرات غریب و نامألوف، یا تشبیهات دوراز ذهن و تمام آن بی پروائیهای خاقانی مواجه نمیشویم و از اینرو خویشاوندی شیوه آن دوازدهمستور مانده اذعان بدان دشوار میگردد.

همانطور که اعجاز گفتار سعدی در شیوه سهل و ممتنع اوست، یعنی بزبان جاری مردم کوچه و بازار میماند ولی حسن تعبیر و انسجام تلفیق و ذوق انتخاب کلمه، انشاء او را پاک و منسجم و در سطحی برتر از سخن متداول مردم قرار میدهد و از اینرو غیر قابل تقلید مانده است. اعجاز حافظ نیز در ترکیب دو شیوه متخالف خاقانی و سعدی است.

حافظ ظرافت فکری و لفظی خاقانی را با سلاست و روانی سعدی بهم آمیخته و شیوه ای آفریده که در ادبیات توانگر ما بیمانند بوده و بیمانند مانده است. واژه های متروک یا نامأنوس،

ترکیبات غریب و زننده، تشبیهات دور از ذهن و استعاره‌های تاریک خاقانی را، حتی یک بار در سراسر دیوان حافظ نمی‌یابید. زاویه‌ها و سکنه‌های مجاز که در خاقانی بحد و فور دیده می‌شود در زبان حافظ جای خود را بخت منحنی و جریان جو بارسان سعدی داده است و بالنتیجه پیوسته موسیقی ساحرانه‌ای در غزل‌های وی به‌ترنم آمده است که با غریو کوس مانند قصاید خاقانی مابینت دارد. با وجود این گاهی در خاقانی غزل‌هایی می‌خوانیم و ابیات بسیاری می‌یابیم که شیوه حافظ را بخاطر می‌آورد و آن وقتی است که خاقانی، هم از وزنهای سنگین صرف نظر کرده و هم از تعبیرات غریب و تشبیهات دور از ذهن اجتناب ورزیده است. برای نمونه دو غزل از خاقانی که هم از حیث مضمون و هم از حیث سیاق کلام به حافظ می‌ماند در مقابل دو غزل خواجه قرار می‌دهیم :-

خاقانی

عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
دلها در آتش افتد دود از بیان بر آید
در آرزوی رویت بر آستان کسویت
هر دم هزار فریاد از عاشقان بر آید
تا تو سراندر آری صد راز سر بر آری
تا تو ببر در آئی صد دل ز جان بر آید
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند
جانم مسوز دانی بر من گران بر آید

هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
از سینه گریه بر آید هم با روان بر آید
خاقانی است و جانسی از غم بلب رسیده
چون امر تو در آید هم در زمان بر آید

*

دست از طلب ندارم تا کام سن بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان زتن بر آید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کاسی جان از بدن بر آید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگستان کی از دهن بر آید
بر بسوی آنکه از باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید

حافظ

*

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم
کاندو طریق مهر تو گرم اوقتاده ایم
ما دردهای رطل تو زان در کشیده ایم
کز ریزهای درد تو سوری گشاده ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته ای
اینک برای دادن جان ایستاده ایم

خاقانی

ما آستین ناز تو از دست کی دهیم
چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
کس را چه دست بر ما که عاشق توایم
مولای کس نه‌ایم که، آزاد زاده‌ایم
ما هم پیاده همدم خاقانیم و بس
کوره باده‌خانه که جوئی باده‌ایم

*

حافظ

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملالت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
پیرمغان ز توبه ما گرمسول شد
گوباده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود سددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می بین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط بین که همان لوح ساده‌ایم

دو غزل دیگر در دیوان خاقانی هست که بطور عجیبی
یکی از غزل‌های بلند خواجه را بذهن می‌آورد. گرچه از
حیث وزن و قافیه تفاوت دارند ولی از حیث مضمون و تعبیر

و جهت‌گرایش روح و مقصد یکدیگر میمانند، حتی توصیفهائی که خاقانی کرده گوئی خواسته است حافظ را وصف کند و نشان دهد: -

خاقانی

آنها که محققان راهند
در سند فقر پادشاهند
در رزم یلان بی نبردند
در بزم سران بی کلاهند
مستان شبانه‌اند اما
صاحب‌خبران صبحگاهند

*

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم
کوشنده‌نه از بی بهشتیم
جوشنده نه از غم جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم
آزاد ز جنت و نعیمیم

حافظ

گرچه ما بندگان پادشهییم
پادشاهان ملک صبحگهییم
گنج در آستین و کیسه‌تهی
جام‌گیتی‌نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور
بهر توحید و غرقه گنهییم
شاهد بخت چونکه جلوه کند
ماش آینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهییم
دشمنان راز خون کفن‌سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

یکی از قراین خویشاوندی دوشیوه سخن و توجه شاعری بشاعر بزرگ پیشین، تعدد غزلهائی است که بوزن و قافیه غزله‌های اوسروده و باصطلاح با استقبال یا باقتضای آورفته است و این معنی در حافظ بشکل محسوسی نسبت

بخاقانی دیده میشود؛ چه حافظ پس از سعدی بیش از هر شاعر دیگر بخاقانی نظر داشته و نخلهای زیادی بوزن و قافیه غزلهای او سروده است که تعداد آنها فرض توارد را بعید میکند و اینک در زیر نمونه‌هایی از آن نقل میشود:-

خاقانی
مرد که با عشق دست در کمر آید
گسره همه رستم بود ز پای در آید
فتنه شدن بر گیاه خشک نه سردیست
خاصه بوقتی که تازه گل بدر آید

*

حافظ
بر سر آنم که گر زدست بر آید
دست بکاری زخم که غصه سر آید
بنیل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

*

خاقانی
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار

*

حافظ
صبا ز سنزل جانان گذر دریغ مدار
و زاو بعاشق بسکین خبر دریغ مدار

*

خاقانی
ای باد صبح بین بکجا میفرستمت
نزدیک آفتاب ولسا میفرستمت

*

- حافظ
ای هد هد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
- خاقانی
ایدل بعشق برتو، که عشقت چه در خور است
در سر شدی ندانمت ایدل چه در سر است
- حافظ
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
- خاقانی
با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم
- حافظ
دیدار شد بیسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
- خاقانی
شوریده کرد ما را عشق پری جمالی
هر چشمزد زدستش داریم گوشمالی
یارب چه صورتست آن کز پرتو جمالش
هر دیده‌ای برنگی بیند از او خیسالی
- حافظ
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش چونکه نبود این هر دو را زوالی
- یا بسماً یعاکی درجاً من اللالی
یارب چه در خور آمد گردش خط هلالی

در همان وزن و با همان ردیف ولی با تغییر قافیه :

دیدمی که یار چون زدل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت
ما را بچشم کرد که تا صید او شویم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد
گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت

خاقانی

*

دیدمی که یار جز سر جوروستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب بگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گسرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ

*

صد یک حسن تو نوبهار ندارد
طاعت جور تو روزگار ندارد

خاقانی

*

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

حافظ

*

هرگز بباغ دهر گیائی وفا نکرد
هرگز زشت چرخ خدنگی خطا نکرد

خاقانی

*

حافظ
رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد

*

با قافیه‌ای دیگر و تغییری در ردیف:

خاقانی
حافظ
سرهای سراندازان در پای تو اولی تر
در سینۀ جانبازان سودای تو اولی تر
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعی غرق می ناب اولی

*

در یک وزن و یک قافیه ولی ردیف متفاوت:

خاقانی
طاقتی کس که به سر منزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی بسلیمان برسم
خضرب تشنه در این بادیه سرگردان داشت
راه ننمود که بر چشمه حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر سدعیسان
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم

*

حافظ
خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
دلیم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

این تشابه در قالب شعری باقی نمیماند. گاهی غزلی از خاقانی میخوانیم که انسان خیال میکند از حافظ است و اشتباهاً در دیوان خاقانی افتاده چنانکه نسبت بغزل زیرچنین پنداری در ذهنم پدید آمد و شاید هم میدانستم از حافظ نیست ولی خیال میکردم کاملاً شبیه آن در دیوان خواجه هست و علت این بود، که علاوه بر موضوع باده‌ستایی که روش مستمر حافظ است، در دیوان وی چندین غزل یا بوزن یا به قافیه این غزل خاقانی موجود است که در همه آنها سیاق کلام و مضمونها بهم نزدیک میشوند، مخصوصاً بیت اخیر خاقانی کاملاً زبان حافظ است، با آن تفاوت همیشگی که حافظ کلمات را طوری بهم جوش میدهد که یک نحو تداعی معانی حاصل میشود، حتی در مقام باده‌ستایی بشخص این وهم دست میدهد که اوفقط باده نمیخواهد، یا با خواستن باده اشاره بمعانی دیگری میکند و گوشه‌ای از انفعالات روحی یا اندیشه‌های پروبال گرفته خود را نشان میدهد:-

خاقانی

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
 میی بساغر من همچو آفتاب بریز
 هلال عید بود بر سپهر با برکاب
 بجام ماقی گلچهره می شتاب بریز
 نقاب بر فکسن و آتشی بجانم زن
 ز دیده تر من همچو شمع آب بریز

دلہم زدست تو آباد گر نمیگردد
بیار آتش و در خانہ خراب بریز
لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند
در آن ز روی عرقناک خود گلاب بریز
گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تورشعہ ای ز کرمہای بی حساب بریز

اکنون بغزلهای متعدد حافظ در این زمینه مراجعه کنید:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریب و ولولہ در جان شیخ و شاب انداز ... الخ

*

ساقیا مایہ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار ... الخ

*

خیز و در کاسہ سرآب طربناک انداز
بیشتر زانکہ شود کاسہ سر خاک انداز ... الخ

*

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرستی زین بہ کجا یابم بدہ جام شراب ... الخ

*

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کن
ساقی بدور بادہ گلگون شتاب کن
بفشان عرق ز چہرہ و اطراف باغ را
چون شیشہ های دیدہ ما پر گلاب کن

در خاقانی سه غزل با ردیف «کیستی» هست که یک غزل حافظ را بردیف «کیست» میتوان برابر آنها گذاشت و از مواردیست که احتمال پیروی از خاقانی در آن می رود زیرا اگر در مضمونها دقت شود وجه مشابهت و قدر مشترک میان آنها زیاد است، نهایت زبری و صلابت زبان خاقانی از بین رفته، ایجاز و پاکی جمله، گفته حافظ را ناب و درخشانتر ساخته است.

خاقانی ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی
دل در هوس جان میدهد تو دلستان کیستی

*

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
و ای ماه روز و شب ز شبستان کیستی

*

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی

*

حافظ بارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت پیرسید کسه جانانه کیست
همچنین این دو غزل خاقانی و حافظ را میتوان برابر هم گذاشت:

خاقانی به نجویم مه مرا روی تو بس
گل نبویم گل مرا روی تو بس

*

حافظ گلعداری زگلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

سراسر غزل زیر که در منتخبات آنرا مییابید بزبان و
تعبیرات خواجه نزدیکست و ما را بیاد غزلی از خواجه که
بر دیف دیگریست میاندازد.

خاقانی زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک سوی سر بمهر بدست صبا فرست

*

حافظ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یسار آشنا سخن آشنا شنید

گاهی فقط وزن، گاهی ردیف و گاهی قافیه‌های
غزل خاقانی بعضی از غزلیات خواجه را بذهن میرساند
مانند:-

خاقانی پای گریز نیست که گردون کمانکش است
جای فراغ نیست که دنیا شنوش است
عالم نگشت و ما و تو گردنده‌ایم از آنک
گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است

*

حافظ من دوستدار روی خوش و سوی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع سترسان ز آتشم

تشابه خاقانی و حافظ بهمین جا، ختم نمیشود، بسیاری از تعبیرات یا تشبیهات خاقانی را عیناً یا با تغییر در دیوان حافظ میتوان یافت که مجموع آنها توجه شدید حافظ را بخاقانی نشان میدهد و برای نمونه مواردی که بر حسب اتفاق متشابه بنظرم رسیده است نقل و تصور میکنم اگر تفحص منظمی صورت گیرد خیلی بیش از آن موارد بتوان پیدا کرد:

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار

خاقانی

*

بی ناز نرگش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم'

حافظ

*

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند

خاقانی

*

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه از او

حافظ

*

۱. خاقانی را بر همین وزن غزلیست که يك بيت آن از حيث رومی و نازکیخیالی حافظ را بخاطر میآورد:

ما آستین ناز تو از دست کی دهم
چون دامن نیاز بنست لوداده ایم

- خاقانی
بیتو چو شمعم که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمیدم بمیرم
*
- حافظ
تو همچو صبحی و من شمع خلوت محرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی میبرم
*
- خاقانی
ملک دوجهان خواهد و کمتر نپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
*
- حافظ
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
*
- خاقانی
چون اسر تو در آید هم در زمان بر آید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
*
- حافظ
عزم دیدار تو دارد جان بربل آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
*
- خاقانی
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در آن مهمانم
*
- خاقانی
بگرفت نفس در کلوی بلبله پس گفت
ای عقل چه در دسری ای می چه دوانی
*

- حافظ**
زیاده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا
دسی ز وسوسهٔ عقل در امان دارد
*
اگر نه عقل بمستی فرو کند لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد
*
خاقانی
چشم براهم که مرا از تو پیامی برسد
وز می وصل تو لبم بربل جاسی برسد
*
حافظ
دیربست که دلدار پیامی نفرستاد
نفوشت کلامی و سلامی نفرستاد
*
دوش با رطل گلین می رنگین گفتم
کز شما گشت غم‌آباد دل ویرانم'
*
حافظ
به‌می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت
*
خاقانی
گفتی که برم جان تو، اندیشه در این نیست
اندیشه در این است که برگفت نپسائی
*
حافظ
گفتی بدهم کامت و جانم بستانم
تو هم ندهی کامم و جانم نستانی
*

۱. از قصیده کوچک عجبی است که خاقانی در وصف باده‌پیمائی سروده و در آن
النزام باوردن کلمهٔ «گل» کرده است.

- خاقانی**
بی دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
*
- حافظ**
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
*
- خاقانی**
مرا سجده که بیت بنت العنب به
که از بیت ام القری میگریزم
*
- حافظ**
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر پیوید باز
*
- خاقانی**
سینه من کاسمان در خون اوست
از خرابی «معنت آباد» است بساز
*
- حافظ**
که ای بلند نظر شاهباز سد ره نشین
نشین تونه این کنج «معنت آباد» است
*
- خاقانی**
«زاد ره» هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفری دور و دراز است ولی بیخبریم
*
- حافظ**
«زاد راه» حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
*

- خاقانی
تا کی از غصه‌های بد گویان
قصه‌ها «پیش داورانندازیم»
*
- حافظ
یکی از عقل میلانند یکی طامات میبافند
بیا کاین داوریهارابه «پیش داورانندازیم»
*
- خاقانی
«شب تار و ره دور» و محطر مدعیان
تادر دوست ندانم به چه عنوان برسم
*
- حافظ
«شب تار است و ره» وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
*
- خاقانی
در این «دامگه» گرچه همدم ندارم
بحمدانته از هیچ غم غم ندارم
*
- حافظ
ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانم که در این «دامگه» چه افتاده است
*
- خاقانی
گر چو جنگم در بر آئی زلف را دامن کشان...
*
- در برم آمد چو جنگ گیسو دامن کشان
سن شده از دست صبح دست بسر چون رهاب
*

- حافظ
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم
- *
- خاقانی
گفتم مورز عشق بتان گرچه جور عشق
«انصاف میدهم» که ز انصاف خوشتر است
- *
- حافظ
کار از تو بیرون بددی ای دلیل راه
«کانصاف میدهیم» ز راه اوفتاده ایم
- *
- خاقانی
ای «خیل خیال» دوست هر ساعت
از سبزه جان سرا چرا گه کن
- *
- حافظ
رفیق «خیل خیالیم» و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و همقران فسراق
- *
- خاقانی
«دارم از چرخ تهی دو گله چندان که بپرس»
دو جهان پرس شود از یک گله سر باز کنم
- *
- حافظ
«دارم از زلف سیاهش گله چندان که بپرس»
که چنان زو شده ام بیسر و سامان که بپرس
- *
- خاقانی
بخشش تو «بقدر همت» تست
نه بقدر ثنا فسرستادی

دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم

*

تو و طوبی و سا و قامت یار
فکر هر کس «بقدر همت» اوست

حافظ

*

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
ای عفی الله خود نصیب من کله واری نماند

خاقانی

*

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

حافظ

*

ز آتش اندیشه جانم سوخته است
و ز تف یارب دهانم سوخته است

خاقانی

*

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در اینخانه که کاشانه بسوخت

حافظ

چندی پیش در کتابی بنام «روح ایران»^۱ که عده‌ای
از مستشرقین مقالاتی نوشته‌اند، مقاله‌ای فاضلانه و با بصیرت
و روشنی، از آقای دکتر خانلری راجع به حافظ خواندم که در
ضمن بیان قدرت تعبیر و خوشاهنگی تلفیقات وی این رأی
را ابراز کرده بودند:

«او هر تعبیر زیبا و تلفیق پسندیده و استواری را که در گویندگان پیشین، حتی شاعران متوسط یافته است به غنیمت برده، بطوریکه در دیوان وی میتوان مجموعه کاملی از جمله‌های سابقین باز یافت...»

این مطلب اصولاً صحیح است و بر تمام شاعران بزرگ هم قابل تطبیق است. سیر تکاملی زبان [مانند سیر تکاملی هر موضوع دیگری] از این راه حاصل میشود. هر شاعر برای بیان اندیشه یا انفعالات خود با فریدن تعبیراتی ناگزیر است. همه آن تلفیقات در یک سطح مستوی از فصاحت و پختگی و خوش‌ساختی و مقبولی ذوق سالم قرار ندارد. طبعاً شاعر بعدی خوب‌ها را گرفته و خود نیز ابداعهائی بکار بسته است تا زبان پارسی باوجی رسد که حافظ بر آن ساطع گردد.

ولی این کیفیت را نباید چنین ساده تصور کرد تا شبهه تقلید و اقتباس و اخذ دست دهد. گویندگان بزرگ و خداوندان قریحه‌های بلند قابلیت جذب دارند. هر چه خوب و زیبا و خوش‌آهنگ است میگیرند و در بوتۀ ذوق خدادادی خود ذوب میکنند و پس از آن بصورت دیگری که آفریده ذوق سلیم آنهاست بیرون ریخته میشود. بعبارت دیگر از کثرت مطالعه و احاطه برگرفته‌های استادان پیشین در ذهن

حافظ ذخیره‌ای تهیه شده، قریحهٔ تشنه و زیبایند او هر آنچه زیبا و معبر بوده است هضم کرده و بالتیجه ملکه و قوه‌ای در وی نشو و نما یافته و آنچه پس داده مولود آن قوه و ملکه است؛ از اینرو حتی تعبیرات صریح دیگران در زبان حافظ موزون تر افتاده چنانکه از مقایسهٔ کلمات و تعبیراتی که در ابیات خاقانی و حافظ قرار گرفته است این معنی بخوبی استنباط میشود. سربلندی زبان حافظ در استفاده و گرفتن تعبیرات استادان سلف نیست بلکه در بکار بردن آنهاست؛ از اینرو انسجام و پختگی و خوشاهنگی ترکیبات حافظ در هیچیک از استادان پیشین دیده نمیشود.

چون صحبت از خاقانی و حافظ در میان است بدنیست یکی دومورد را شاهد آوریم. در بیت زیر [از خاقانی] ابدأ ملاحظه و ایرادی نمیتوان گرفت، ولی وقتی همان مضمون را در حافظ میخوانیم موزونی از آن میچکد و طعم و رایحه‌ای دیگر از آن احساس میکنیم. مال خاقانی شعراست و خوب ادا شده و از آن حافظ نغمه‌ایست که از سیمهای سازی بیرون ریخته:

خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آنروز که این رخت بر آن خانه برم

خاقانی

*

حافظ عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیاً غلغله در عالم افلاك انسداز

البته نباید از این نکته دقیق غفلت کرد که خوشاهنگی زبان حافظ تا یک درجه بمعانی آن مربوط است زیرا در بیان یک مطلب بهمان مطلب اکتفا نکرده، بلکه بواسطه تناسب الفاظ، بمعانی دقیق‌تر و پوشیده‌تر انگشت میزند، مانند هنرمندیست که با چالاک‌ی و زبردستی بجای یک سیم از دو سه سیم صدا بر میانگیزد، برای نمونه در مقابل یک بیت دیگر خاقانی چند بیت از حافظ بگذارید:

خاقانی حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار

*

حافظ بیرمغان ز توبه ما گسر بلول شد
گوباده صاف کن که بعدر ایستاده ایم

*

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

*

بیار باده که رنگین کنیم جامه زوق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

*

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

*

گر معنسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سراو نیز به خشتی

*

شراب و عیش نهران چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

هنگام مرور به غزلیات خاقانی گاهی به بیتی بر-
میخوریم که سعدی و حافظ را بخاطر میآورد ولی غالباً در
غزل یا در همان یک بیت چیزی چون یک نت خارج در
دستگاهی، خوشاهنگی بیت را برهم میزند مانند مصراع
دوم این بیت خاقانی که بوی خامی از آن بمشام میرسد:

مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود

در سعدی و حافظ مصراع دوم را ممکن نیست چنین
وارفته دید. سعدی در این باب صدها بیت سروده است که
چون جویبار مترنمی که در دامنه کهنسار باریگها نجوایی
دارد شرح ماجرا میدهد:

ما در خلوت به روی غیر بستیم
از همه باز آمدیم و باتونشستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو هستیم
دوستی آنست سعدیا کسه بماند
عهد وفا هم برین قرار کسه بستیم
*

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یارست پیوندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
*

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
*

ترا ببینم و خواهم که خاک های تو باشم
سرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
حافظ نیز در مقام بیان این معنی با زبان پراز جلال و
شکوه خود چنین میسراید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافرست رنجیدن
*

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
بار دیرینه ببینید کسه با یار چه کرد
*

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میبخواهم

گاهی یک کلمه، یک جمله یا یک تعبیر، بیتی را
پائین میاندازد مثل جمله «درنداشت» در این بیت خاقانی
که نمیدانم چه اثر دارد که پختگی کلام مصراع اول را خراب
میکند:

گفتند خرم است شبستان وصل او
رفتم که بارخواهم دیدم که درنداشت

در زبان حافظ بوی این خامی از مصراع دوم بمشام
نمیرسد و پیوسته پختگی و انسجام و حتی وقار و جلال
ملازم آنست:

هر راهرو که ره بحریم دوش نبرد
سکین برید وادی و ره در حرم نداشت

چنانکه، ملاحظه میکنید الفاظ مثل نت‌های یک قطعه
موسیقی بیکدیگر متصل است. کلمات «راهرو، حریم،
حرم، وادی» انسجام و تناسب لفظی را تأمین میکند، باضافه
اینکه از جمله «بریدن وادی» و راه نیافتن به «حرم»، درگاه
پاراز حیث احترام و بلندی به کعبه مانند شده است و یک
معنی دقیق دیگری از لای معنی ظاهری چهره‌نمایی میکند
و در این ملازمات لفظی و دقت معانی و آوردن استعاره که

شیوه خاص خاقانی است در زبان حافظ هیچگونه سبکی و ناهماهنگی و حتی صراحت خام و زنده‌ای به بار نمی‌آید. گمان می‌کنم در این موضوع بیش از این سخن گفتن خارج از حوصله این نوشته و نامتناسب با فصل کوچکی است که برای وجه تشابه خاقانی و حافظ فراهم شده.

از فاضل محترم دکتر ضیاءالدین سجادی رساله‌ای منتشر شده است بعنوان «ایهام و تناسب در شعر خاقانی و حافظ» که بسیاری از کلمات و تعبیرات دو شاعر را آورده است و وجه تشابه آن‌ها را ذکر کرده است که برای پژوهندگان سودمند تواند بود.

خاقانی از پشت منشور

در این بخش گزیده‌ای از سروده‌های وی
آمده است مانند-

۱ - شاعر بدبین و آزرده

۲ - شاعر سوگوار

۳ - وارستگی و آزادگی

۴ - رندی و می‌پرستی

۵ - وصف (طبیعت و بزم)

۶ - ری و خراسان

۷ - بغداد و مداین

۸ - غزل

۹ - خود ستایی

۱۰ - گوناگون

آنچه مارا بسوی شاعری یا نویسنده‌ای میکشاند نخست دنیای احلام و رؤیاهای او، قدرت تخیل و پویندگی اندیشه او سپس قالب مناسبی است که انفعالات یا پویندگی اندیشه را در آن جای داده است.

شاعر لازم نیست طب یا ریاضیات بداند یا مقولات عقلی را چون حکیمی بیان کند، بلکه انسانست که سریع‌تر از مردمان عادی حس میکند و میتواند آنرا بدیگران منتقل سازد. پس هر قدر دنیای تصور و تخیل او پهناورتر است شاعرتر است و اگر بتواند بدون عایق ما را بدنیای رؤیای خویش ببرد اشعر شاعر است.

در بخش نخستین بطور اجمال از شیوه سخن خاقانی گفتگوئی بمیان آمد و باید انصاف داد که آن شیوه چندان آسان و هدایت‌کننده نیست اما این نقص از علتی سرچشمه میگیرد که خود آن علت‌شان شاعری او را بالا میبرد. او را ذهنی است انباشته از تخیل که برای بیرون ریختن آن از توسل به تشبیه و استعاره و حتی به افسانه‌ها و اساطیر روی گردان نیست.

این بخش برای آن فراهم گردیده است که ماهیت اصلی شاعری او بخوانندگان نشان داده شود.

خاقانی چون مدیحه‌سرایان بستایش زورمندان پرداخته هم اغراق و مبالغه و هم ابداع و تازگی بکار برده است، از این حیث ارزشی ندارد و در این زمینه چیزی نقل نمیشود. ارزش او در انفعالات روح اوست. دمیدن آفتاب اورا بوجد و ستایش بر میانگیزد و بانواع گوناگون، سرزدن خورشید را توصیف میکند. بزم طرب یا پاده‌گساری و نوای موسیقی اورا از خود بیخود میسازد، مشاهده پستی و رذالت مردمان زمانه ویرا از اجتماع بیزار و بدبین و طبع ویرا به وارستگی و نوعی عرفان متمایل میکند.

مرگ عزیزان اورا به ناله میکشاند و از اینرو شبیه مراثی او در دیوان شاعر دیگری دیده نمیشود... خلاصه گوناگونی مشاعر، اورا در طراز نخستین شاعران قرار میدهد و ارزشمندترین قسمت دیوان او اشعار است که روح عاصی و متالم اورا نشان میدهد و بخش دوم این نوشته برای نمودن رنگ‌های گوناگون مشاعر اوست.

در میان اهل ادب و ناقدان گذشته ما کمتر معمول بوده است که از این زاویه بشاعری نگاه کنند در صورتیکه آنچه ارزش نخستین و اهمیت اساسی دارد انفعالات روح

انسانی و عکس‌العملی است که در مقابل خوبی و بدی یا زشتی و زیبایی ظاهر می‌سازد. وجه‌امتیاز شاعر از مردمان عادی قوت احساس و روح سریع‌التأثر است. خوبی لفظ و قوه یافتن تعبیرات مؤثراً آفریدن تلفیقات بدیع و نافذ از این حیث مهم و ارزنده است که بتواند مشاعر ویرا بهتر نشان دهد.

آنچه مرا بسوی خاقانی کشانید نه‌ریزش آبشارسان تشبیهات و استعارات و آفرینش مضمونهای بدیع بود و نه شیوه تازه‌ای که در تلفیق جمله‌ها بکار می‌بست، بلکه تموج روحی متحرک و شدیدالتأثر بود که در مقابل بدی طغیان میکند و از ناملایمات رنجور میشود.

خاقانی نه از آن دسته مردمانی است که اعصابشان در بستر نرم چربیها به‌سبب افتاده و عکس‌العملی در مقابل پشامد، نشان نمیدهند و نه هم از آن طبقه انسانهای کمیابی است که متعادل بدنیا آمده، ناملایمات را با حکمت و خونسردی نادیده میانگارد، زیرا شر و بدی را امری مقدر و ملازم زندگانی اینجهان و از هرگونه چاره‌اندیشی برکنار دانسته‌اند، پس سعی میکنند دوروزه عمر را با دریغ و اندوه تلخ نساژند.

خاقانی بطبقه‌ای دیگر تعلق دارد، از آن افرادند که ذهن و تیز احساسی است که ناهنجاری زندگانی آنها رارنج

می‌دهد. بی‌عدالتی و شر را در همه جا می‌بینند و متأثر میشوند. بقول آناتول فرانس از آنهاست که «اندوه خود را بوسیله فکر کردن مضاعف میکنند، یک مرتبه از ناملایم رنج می‌برند و مرتبه دیگر از تجسم آن در ذهن: من یک قسمت عمر خود را صرف مضاعف ساختن رنج و آلام خود کرده‌ام...»

شاعر بدین و آزرده

دیوان خاقانی پراست از شکایت و بد-بینی. پس از
مراثی، حساسترین و پراهمترازترین سروده‌های وی و
آینه‌ایست روشن، هم از مشاعر و هم از اوضاع اخلاقی
عصراو.

اواز فقر و تنگدستی ننالیده و از مجهول ماندن قدر خویش شکایت نکرده است. هم از قرآینی که در دیوان وی پراکنده است و هم از گفته‌های دیگران درباره او چنین برمیآید که از حیث معاش دچار تنگدستی نبوده و از حیث معنویات مکرم و معزز زیسته و اگر به نعمت و ثروت عنصری دست نیافته از این رو بوده است که شروانشاهان ثروت و مکنت محمود غزنوی را نداشته‌اند.

اونیز چون مسعود سعد سلمان بزندان افتاد ولی مدت آن دیر نپایید و از چند ماه تجاوز نکرد و قابل مقایسه با چندین سال قید و بند سلف او نیست. علاوه، خاقانی برای تعزز [نپذیرفتن شغل یا اصرار بر سفر و کناره‌گیری از دربار] بزندان افتاد و میتوان آنرا نوعی گوشمالی یا حبس تأدیبی نامید در صورتیکه مسعود سعد هدف بدگمانی و کینه‌توزی پادشاه وقت قرار گرفته بود. خاقانی نیز قصایدی در حبس سروده است ولی شکایت‌های او بر روزگار قید و بند او اختصاص ندارد، بلکه بیشتر جنبه عمومی دارد، قیافهٔ یک مرد بدبین و ناراضی از اوضاع اجتماع را نشان میدهد و از همین روی حکایت او به منظومه‌هایی که برای موعظه و بیان ناپایداری دنیا سروده است محدود نمانده، بلکه در مقدمهٔ بسیاری از چکامه‌های مدح و ترجیعات این سیمای

عبوس و بیزار از اخلاق عمومی ظاهر میشود.
این حالت یعنی فطرت بدبین و مایل به بی‌اعتمادی را
باید در ساختمان مزاج عصبی او جستجو کرد، نه در اوضاع
و احوال محیط اجتماعی زیرا صحنه زندگی او کمابیش
همانست که قبل از وی بوده و بعد از او نیز دوام یافته و هنوز
هم در ایران هست، بحدی که بعضی ابیات او را گویی یکی
از شاعران معاصر گفته مانند این سه بیت که از تازگی و
رنگینی بانتقادات عصر ما میماند:

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چکنم
خادسانند و زنان دولتیار
چون مرا این نشد آسان چکنم
دولت از خادم وزن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چکنم

بخاطر دارم چندی قبل وزیر بهداری وقت در مجلس
سنا شمه‌ای از نادرستی کسبه تهران را بیان کرد و انواع خدشه
و تقلب‌هایی را که در خواروبار و اغذیه یا داروها بکار می‌بندند
شرح میداد و از جمله راجع بزرعفران نقلی میگفت
«گوشت گاو را خشک میکنند و پس از آن با موی آنرا زرد
و معطر میسازند...»

در دیوان خاقانی بیتی هست که معلوم میکند هشت

قرن پیش نیز همین قلب متداول بوده است :-
هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
بایات دیگر در دیوان وی بر میخوریم که بگفته‌های
عبید زاکانی یا به بعضی از مطالبی میماند که امروز جراید تهران
مینویسند مانند :-

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
کآب ز پس میخورد بر مثل آسیا

*

سخنث همی زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مرد زائی نینم
خاقانی سریع التأثير و زودرنج است، روحی متموج
دارد، باندک مهری به هیجان آمده و از مختصر ناملایمی
بر افرورخته میشود. خود بدین معنی واقف است و در ضمن دو بیت،
خویشتن را به طشت مانند کرده است که از تلنگری بصد
در میآید و بادست گذاشتن بر آن از خروش میافتد :-

چون طشت میان تهی است خاقانی
زان راحتها که روح را بایسد
چون زخم رسد به طشت بخروشد
انگشت بسر او نهی بیساسبسد

بواسطه همین طبیعت حساس و زودرنج با استاد
و پدر خوانده و حامی خود ابوالعلاء گنجوی بهم زده دوست

وستایشگر خویش رشیدالدین و طواط را که در مدح یکدیگر شعرها سروده‌اند، هجو کرده است. در دیوان وی اشعاری بلند و ستایش‌آمیز نسبت به پدرش دیده می‌شود و هم ابیاتی در هجو او. با آنکه مادر خود را می‌ستاید در قطعه‌ای که در مذمت ولادت دختر خود گفته است این بیت را می‌خوانیم :-

مرا بزادن دختر چه خرمی زایسد
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

در قطعه‌ای دیگر این حالت زودرنجی را مطابق نظر ما تأیید میکند که مبدأ تأثرات او ساختمان فکری و عصبی خود اوست :-

عادت این داشتم به طفلی باز
که برنجم ولی نرنجانم
خود برنجم گرم برنجانند
که زرنج آفریده شد جانم
همه رنج من از وجود من است
لاجرم زین وجود رنجانم
من هم از باد سرد سرد سرم
ابرم، از باد باشد افغانم

از طرف دیگر نمیتوان منکر شد که این حساسیت شدید غالباً ناشی از بلندی نظر و گرایش فطریست بخوبی و زیبایی. اشخاصی که مکارم و فضایل را می‌ستایند ولی آنرا سکه‌ای رایج نمی‌بینند با وضاع بدبین میشوند. انسان آراسته

بمبادی فاضله هنگامیکه اوضاع زمانه را هم‌آورد تمنیات بلند خود نمی‌یابد و رفتار دوستان و آشنایان را هم‌ترازوی توقع و انتظار خود نمی‌بیند لب بشکایت می‌گشاید: دوره زندگی پر از شرو ناملایم، فروه‌ایگان بواسطه فرومایگی به نعمت و مقام می‌رسند، راستی و درستی، وفا و صفا، مردمی و حقیقت‌سناسی در هم‌گنان کمیابست. شکایت‌های خاقانی از این قرار است.

خواندن شکوای‌های خاقانی، از این حیث که بر اوضاع اخلاقی ما نیز منطبق می‌شود، عبرت‌انگیز است و بی‌اختیار این استفهام در ذهن نقش می‌بندد که آیا این دورنمای مشمژ-کننده‌ای که شکایت‌های خاقانی ترسیم میکند باعث پیدایش حکومت‌های جائز است یا دوام حکومت‌های جور و ستم، اخلاق عمومی را بدین پستی انداخته است؟

در هر صورت شکوای‌های خاقانی کمتر از سایر گفته‌های وی پیچیده، عموماً ساده و روان و خود دلیل است بر اینکه می‌خواهد مشاعر و تأثرات خویش را بیرون ریزد ولی در انجام این امر لهجه و طرز گفتار وی تضرع‌آمیز نیست، زبان و لهجه مردانه است و از تلفیقات او، حتی در هنگام قید و بند، روح حماسی و طبع مغرور برق می‌زند، برای نمونه باز دوبیت خاقانی و صائب را که مرور زمان تفاوت فاحشی در

طرز گفتار آنها نهاده است برابر هم میگذاریم :

دانی آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست

خاقانی

*

صائب
سرا بروز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوباره باید دید

خاقانی نزدیک تر باین مضمون صائب ابیات فراوانی دارد که همان معنی را با لهجه ای دیگر بیان میکند ولی باز عاجزانه و تضرع آمیز نیست :-

از این آشنایان که امروز دارم
دسی نگذرد تا جفائی نبینم
سرا دل گرفت از چنین آشنایان
بجسائی روم کاشنائی نبینم

رو بهمرفته شکایت های خاقانی بدبینی و تاریک فکری شوپنهاور را بخاطر میآورد که اصل زندگی را رنج و درد میگوید. اینک نمونه چندی از احساس آزرده خاقانی که ساده و خالی از تعقید است آورده میشود :-

پشت پا بدنیا

مایه زهر است نوش عالم را
میوه سرگ است تخم آدم را
ایحریف عدم قدم در نه
کم زن این عالم کم از کم را

صبح معشر دیدم و ما، در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگسترده
در نورد این بساط خرم را
رخنه گردان بناوک محری
این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش برتن دهر
چاک زن این قبای معلم را
یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را

رنج زندگی

انصاف در جلت عالم نیامده است
راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از ساغر زمانه کسه نوشید شربتی؟
کان نوش جانگزای ترازم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند؟
کو خود ز حادثات مسلم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر
آری بهره قاست او خم نیامده است
در جامه کبود فلک بین و پس بدان
کاین چرخ جز سراجۀ ماتم نیامده است

هیچ نیست

کارگیتی را نوائی مانده نیست
روز راحت را بقائی مانده نیست

زان بهار عافیت کایام داشت
یادگار اکنون گیائی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست
روشنم شد کاشنائی مانده نیست
زنگ انده گوهر عمرم بـخـورد
چون کنم کانه ز دائی مانده نیست
کوه آهن شد غمم وز بخت من
در جهان آهن ربائی مانده نیست
باعنا میساز خاقانی از آنک
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

فقدان وفا

در این عهد از وفا بوئی نمانده است
بعالم آشنا روئی نمانده است
جهان دست جفسا بگشاد آوخ
وفا را زور بازوئی نمانده است
فلک جائی بمواویخت جانم
کز آنجا تا اجل موئی نمانده است
به که نالم که اندر نسل آدم
بدیدم، آدمی خوئی نمانده است

بیزاری از مردم و از زندگی

تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخواست
نیک عهدی بر نیامد آشنائی برنخواست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا
با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخواست

خون بخون میشوی کز راحت نشانی مانده نیست
خود بخود میساز، کز همدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
هرگز از کاشانه کس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی، مردم گیائی برنخاست
کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کانسدر او
از نوای کوس وحدت به، نوائی برنخاست
بیل در چشم اسل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندانسرائی برنخاست

آسوده کیست؟

در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگی های سینه را نونو
خاک پرکن که جای مرهم نیست
هیچیک خوشه وفا امروز
در همه کشتزار آدم نیست
کشت های نیاز خشک بماند
کاپرهای امید رانم نیست
به نواله هزار محرم هست
بگه ناله نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست
خیز خاقانیا زخوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

توقع بیهوده

منتظری تا ز روزگار چه خیزد
عقل بخندد کز انتظار چه خیزد
روز و شب آستن و تو بسته اسید
کز رحم این دو باردار چه خیزد
گیر که خود هر دو باردار مرادند
چون فکنند از شکم، ز بارچه خیزد
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک، جز غبارچه خیزد
چند کنی زینهار بر سر در ایام
چون نپذیرد، ز زینهار چه خیزد
رنگ دلت یادگار آتش عمر است
دانی از آتش که یادگار چه خیزد

جهان دون پرور

دیرگاهی است تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قیای کمال
بطراز هنر ندوخته‌اند
یک سرفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ندوخته‌اند
نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره بر ندوخته‌اند

پیروزی سفالگان

امروز مال و جاه خسان دارند
بازار دهر بلهوسان دارند

در غم‌سرای عاریت ازشادی
گرهیچ هست، هیچکسان دارند
عزالت‌گزین به پیشگه گیتی
کان پیشگاه بازپسان دارند
از سفلگان نوای طلب کم کن
کاپشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره
گوئی نهاد آینده‌سان دارند
دولت باهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرسگان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان و خسان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش‌نفسان دارند

هوچه هست اندوه است
زان بخششی که بر در عالم شد
انده نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود نمیدانم
کز وی زمانه حامله غم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم
کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شده است کارم و درگیتی
کار که دیده‌ای که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل
کاندر جهان در آمد و خرم شد

امانی نیست

عافیت کس نشان دهد ندهد
وز بلا کس امان دهد ندهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم
روزگارم امان دهد ندهد
در دلم غصه‌ای گره گیر است
چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل
غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتشبار
بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف بیند سرد
تکیه بر بادبان دهد ندهد
ز آسمان خواست داد خاقانی
داد کس آسمان دهد ندهد

بی‌مقداری دانش

روز دانش به از این بایستی
آسمان سرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد
چشم ناآمده بین بایستی
گر باندازه همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی

کساد بازار ادب

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای نوشی سبب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی، لگام ادب
بر این ابلق روز و شب کردمی
کلید زبان گر نبودی و بال
کی از خامشی قفل لب کردمی
ادب داشتم دولتتم بر نداشت
ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی
اگر در هنرها هنر دیدمی
بخاقانی آنرا نسب کردمی

دهر دشمن روی

روی در کش ز دهر دشمن روی
بشت بر کن به چرخ کافر خوی
سردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج دهر مجوی
با بلاها بساز و تن درده
کز سلاست نه رنگ سانندونه بوی
دود وحشت گرفت چهره عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی؟ ز اهل عصر بیر
انس خواهی میان انس مپوی
شوخ چشمان آسوده

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را باستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود
آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
شک نیستی که کرده گردون بختمی
این کارهای من که گره در گره شدست
بگشادمی یکا یک اگر چیره دستمی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
من شوخ چشم نیستم، ایکاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادت می
گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
خاقانی گهر سختم، ور نبودمی
از جورهای بد کهران باز رستمی

شاعر سوکوار^۲

مراثی خاقانی، چون حبسیات مسعود سعد،
توصیف‌ها و خمریات منوچهری و تغزل‌های فرخی شأن
خاصی در ادبیات ایران دارد و مانند آنرا در دیوان شاعری
دیگر نمیتوان یافت.

یگانه پسر او در سن بیست سالگی میمیرد و پس از آن همسرش تاب مرگ جوان خود را نیاورده و جان میسپارد. مرگ این دو عزیز روح حساس خاقانی را بخروش میآورد. او نه تنها پسر خود را دوست میداشته، بلکه از آن پدرانی بوده است که بفرزند خود عشق میورزند، آرزو و امید به برومندی وی میگذارند، ذخیره سرشار و گرانبهای حیات عاطفی خود را وقف پرورش او میکنند. برای این پدرها سودائی و شوری جز برای یک موجود عزیز باقی نمیماند و طبعاً از دست دادن او تا اعماق وجود آنها را میگذارد بحدیکه تحمل نور آفتاب و نشاط زندگانی را دشوار میسازد.

این واکنش در خاقانی بشکل قصاید و ترکیببند و غزلهای سوزناک درآمده است و غریب اینکه در اغلب این قصاید باز شیوه معقد و متراکم از تشبیهات و استعارات دیده میشود، بطوریکه از یک قصیده هشتاد نود بیتی نمیتوان بیش از ده تا دوازده بیت انتخاب کرد. اما در عوض بسی از اصطلاحات زمان چون «پارنج، بیمارپرست و دارو کده (بمعنی ویزیت و پرستار و داروخانه)» در آنها دیده میشود. همچنین به بسیاری از عادات عصر خود که بیمارداران برای شفای عزیز خود بکار می بستند از قبیل توسل بدعا نویس و رمال و منجم و مقدسین و نذر نوشتن دعا با زعفران بر نی

و گذاشتن در مسجد و سایر رسمهای عزاداری اشارتها دارد. از این حیث خاقانی را میتوان آئینه عادات و اوضاع عصر خود گفت و بیش از هر شاعر دیگر گویای رسوم زمان خویش است.

بدیع و تازه

نخست از یک قصیده ۷۹ بیتی ابیات چندی انتخاب میشود که کاملاً و آکنش روح عاطفی او را نشان میدهد.

در این قصیده خاقانی ابداعی کم نظیر کرده و خود را جای جوان مشرف بمرگ گذاشته، یک یک تأثرات، امیدهای خاموش شده، آرزوهای از دست رفته، حسرت‌های در سینه خفه‌گشته او را بر می‌شمارد: جوانی که آتش تب او را دیوانه کرده و هر چه در دل دارد می‌گوید، یک یک داروها را نوشیده و در آنها شفا نیافته، دعاها و نذرها و تعویذها اثر نداده و رسیدن اجل را احساس میکند، محکوم است، محکوم بمرگ، از امروز تا فردا، از این ساعت تا ساعت دیگر باید بکام و حشتناک نیستی فرورود، با همه چیز وداع کند، از نور آفتاب و لمعان حیات چشم بپوشد، از پدر و مادر و دوستان جدا شود، برای ابد جدا گردد و در تاریکی جاوید فرو رود؛ همه اینها دهان او را تلخ می‌سازد و زهر ناامیدی را در تمام نسج‌های بدن خود حس میکند...

قصیده‌ایست ارزنده و بلند ولی نه تنها از لحاظ

استحکام لفظ و سیلان معانی، بلکه از این حیث که مفاهیم ریخته شده در آن تنها حس کرده‌های جوان مشرف بمرگ نیست بلکه عواطف دردناک شاعراست، مخلوطی است از تألمات روح خاقانی و ناکامی پسر. حتی میتوان گفت طرز احساس خود اوست ولی «اوئی» که در قالب جوان بیمار و مأیوس از زندگی رفته است زیرا ما نمیدانیم جوانی که مرگ را نزدیک می‌بیند چگونه فکر میکند. جوانها عموماً نسبت بمرگ بی‌اعتنایند، بلکه به تعبیر درست‌تر، نوعی غفلت و بیخیالی بر آنها مستولست. هر قدر انسان در زندگانی جلوتر میرود بیشتر بمرگ میاندیشد و بهتر قدر زندگانی را میداند و هنگامی گران‌جانی میکند که قدم بمرحله پیری میگذارد. بنابراین قصیده از زبان جوانی که «مست‌خطراست» سروده نشده، بلکه از زبان جوانی سروده شده که روح حساس و فکر پخته و واقع‌بین مرد کاملی چون خاقانی در آن حلول کرده است. قصیده خواندنیست و گمان نمیکنم در ادبیات توانگر زبان فارسی مانند داشته باشد:-

دل‌نوازشن بیمار شمائید همه
 بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
 من چو سوئی و، زین تا باجل یکسر سوی
 بسر سوی زین دور چرائید همه

من کجايم، خبرم نيست، که مست خطرم
گر شما نيز نه مستيد کجايد همه
دورمانديد زمين همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقائيد همه
من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
بر گل تشنه که ژاله هوايد همه
بس جوانم، بدعا جان مرا دريايد
که چو عيسي زير بام دعائيد همه
آه کاسروز تبم تيز و زبان کند شدست
تب ببنديد و زبانم بگشائيد همه
بوی دارو شنوم، روی بگسردانم از او
هر زمان شربت نو درمفزائيد همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائيد همه
گر همی پير سحرخيز به نی برد تب
نی بريد و بر آن پير گرائيد همه
آمد آن ماراجل، هيچ عزيمت دانيد؟
که بخوانيد و بر آن مارفنائيد همه
من اسير اجلم، هر چه نوا خواهد چرخ
بدهيد، ارچه نه چندان بنوائيد همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست
کار کافتاد، چه در بند بنوائيد همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوائيد همه

جان بفردا نکشد، درد سر من بکشید
بیک اسروز زمن سیر میائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحه جغد کنید، ارچه همانید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع، ای دمتان همره آخر دم من
بارک الله، چه بآئین رقائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در سه دست از دو زبانم بستائید همه
چون نسیم سر تابوت زر اندود رخید
چون حلی بن تابوت دو تائید همه

تجدید مطلع

سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود ببینید و بدشمن بنمائید همه
پس بگوئید زمن با پدر و مادر من
که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود
که شدم فانی و در دام فنائید همه
ای طیبیان غلطگوی چه گویم که شما
نا مبارک دم و ناساز دوائید همه
ای حکیمان رصدین خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه
ای کسانیکه زایام ولسا میطلبید
نوشدارو طلب از زهر گیائید همه
خشت گل زیر سرو پی سپرائید بمرگ
گر به خشت و به سپر میر گیائید همه
هم زبالا به چه افتید چو خورشید بشام
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

باز خاقانی تأثرات خود را در دو قصیده و یک ترکیب-
بندگسترده است. گوئی بر دردهای درونی خویش ذره بین
گذاشته است تا بهتر سوزش درد را حس کند و بگدازد. از یک
قصیده ۶۵ بیتی که در روزهای آخر بیماری پسر سروده است-
روزهائی که امید رفته رفته کمرنگ شده و شب مرگ
آشکارتر میشود - بدین چند بیت اکتفا میشود:-

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایه جانی است از اوام نظر باز دهید'
بس غریبید، از این کوچه شر کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچه شر باز دهید

.....

۱. وام نظر حق النظر است. مقررات که باج گیران در حاصل عمل تجار نظر کرده
عشر یا آنچه معمول ولایت است اخذ کنند... و رصدااران مقید بیستند
که از فائده تجار باج گیرند بلکه از آنچه بنظرشان در آید خواه ماهه
خواه سود حق النظر گیرند (از شرح خاقانی) در این بیت خاقانی میخواهد بگوید
از حاصل عمر چیزی و سودی نماده پس باید خود عمر را به باج خواهان داد.

بشنوید این نفس غصه خاقانی را
 شرح این حادثه عمرشکر باز دهید
 همه همحالت وهم غصه و همدرد منید
 پاسخ حال من آراسته سر باز دهید
 آن جگر گوشه من نزد شما بیمار است
 دوش دانید که چون بود؟ خبر باز دهید
 همه بیمار نوازان و سیحان نفسید
 سدد روح به بیمار مگر باز دهید
 در علاجش ید بیضا بنمائید مگر
 کاتش حسن بدان تازه شجر باز دهید
 ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنک
 سرو و خورشید سرا سایه و فر باز دهید
 هر عقاقیر که دارو کده بابل راست
 حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
 هدیه پا رنج طبیبان میانجی بنهید
 خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید
 برفروزی دچراغی و بجوئید مگر
 بمن روز فرو رفته پسر باز دهید
 جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
 مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید
 پیش، کان چشمه خورد درجه ظلمات کنید
 نور هر چشم بدان چشمه خور باز دهید
 بر دو ابروش کلاه زرشاهانه نهید
 پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از قصیده فخیم ۸۰ بیتی این چند بیت که بشیوه همیشگی

با صبح آغاز میشود چند بیت برای نمونه انتخاب میشود :-

صبحگاهی سرخونین جگر بگشائید
ژاله صبحدم از نرگس تر بگشائید

.....
آتشی دیدم کسو باغ سرا سوخت بخواب
سراین آتش و آن باغ پیر بگشائید
گردانید که تعبیر کنید آتش و باغ
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشائید
آری آتش اجل و باغ پیر فرزندان است
رفت فرزندان، شما زیور و فر بگشائید
نازنینان منا سرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشائید
خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید
شد جگر چشمه خون، چشم عبر بگشائید
بلبل نغمه گراز باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه ز اغان بعذر بگشائید
گیسوی چنگ و رگت بازوی بر بط بپرید
گریه از چشم نی تیزنگر بگشائید
دشمنانرا که چنین سوخته دارندم دوست
راه بدهید و بروی همه در بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
بدری سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش بدر بگشائید

تا ببیند که بباغش نه سمن ماند و نه سرو
در آن باغ بآئین و خطر بگشائید
از بی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم بند امل از چشم بشر بگشائید

از ترکیب بند بلند و رسای اوبه ابیاتی چند از دو
قطعه آن اکتفا میشود: -

های تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم
سر خاک تو چو افسر به گهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زو
کار زو بد که دوات تو بزر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون میگیرم
تاش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم
خاک های و خط دستت که هر و مشک کنند
با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم
بیتوستان و شبستان و دبستان بکنم
اول از گنبد بنیاد هنر درگیرم
چون نبد بر تو مبارک برو بوم پدرت
آب و آتش به برو بوم پدر درگیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم
هر چراغی که بیاد نفسش بنشانم
باز هم در نفس از تف جگر درگیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کارزوی تو کنم نوحه تر درگیرم

چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا
هر زمان مویه بآئین دگر درگیرم
هر چه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد
چون دروغش خورم اول زبهر درگیرم
ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند ز تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند ز تو

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتسازی و دری
گوش پر زبیق و چشم آمده در باد پدر
چشمه نور منا خاک چه ماوی گه تست
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلی بن تابوت و نسیج کفنت
همچنین پشت به خم روی چو زرباد پدر
زیر خاکی و فلک بر زبهرت گریه خون
بیتو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
زانکه چون تو دگری نی و نبیند دگرت
هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

در مرگ زن خود

دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
جام جم از دست اختیار تو گم شد

نقش رخ آرزو بروی که بینی
کاینه آرزو نگار تو گوگم شد
چشم بد مردست رسید که ناگاه
مردم چشم تو از کنار تو گوگم شد
چشم تو گردش کوفه زار سزدانک
میوه جان از شکوفه زار تو گوگم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید
نوبت غم زن که غمگسار تو گوگم شد
منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر
کانکه ز عمر است یادگار تو گوگم شد

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بدکان طیب عشق
بیرون ز صبر چیست سداوا من آن کنم
گوئی «زبان صبر چه گوید در این حدیث»
گوید «مکن خروش» بعدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات مکن سدری
دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران بدرد من زمن آسیمه سر ترند
ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله ای که فاخته میکرد با سداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

مراثی خاقانی بسو کواری فرزند و زن محصور
نیست. درباره مرگ بسی از بزرگان قصایدی دارد که
نمیتوان آنها را سایه تأثرات اودانست. در فتنه غز که بسی
ویرانی در خراسان بار آورد، اما محمد یحیی (از علمای شافعی)
را بطرز فجیعی کشتند و دهان ویرا از خاک انباشتند تا جان داد.
خاقانی متشرع و دوستدار خراسان از این پیشامد شوم متأثر
شده و دو چکامه بلند و لبریز از تأثر سروده است :-

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
هم بیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیده نظارگیان در حجاب شد
در ترکتناز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

در قصیده دیگر بمناسبت طرز کشتن امام شافعی «خاک»
را ردیف آورده است :-

تا درد و محنت است در این تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک
.....
خاصه که بر دروغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

گفتی پی محمد یحیی به ساتمند
از قبۀ ثوابت تا منتهای خاک
بر دست خاکیان خپه گشت آن ورشته خلق
ای کائنات و احزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکنند
و آگه نبد که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سرفلک آخر چرا نگفت
کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
سوگند هم به خاک شریفش که خورده نیست
زوبه نواله‌ای دهن ناشتای خاک
در امت محمد مرسل نداشت کس
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز مهلکه دندان فدای سنگ
وین کسرد گاه فتنه دهانرا فدای خاک

سپهبدکیالو شیر از امرای مازندران بخاقانی ارادتی
داشته و از بذل م بت و نعمت بدو دریغ نمیکرده است.
خاقانی درسو کواری وی قصیده بلند و رسا و زیبایی سروده
است که از حیث سادگی و روانی و فصاحت، از شیوه معقد
دور شده و ابیاتی چند از آن انتخاب شد:

ای قبله جان کجاست جویم
جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم

وی ماه سبک عنانتر از عمر
چسبون عمر گرانبهاات جویم
خورشیدی و بر نیائی از کوه
هر صبحدم از صبات جویم
ای گوهر یادگار عمرم
چسونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم
خاقانیت آشنای عشق است
هم در دل آشنات جویم
الخ.....

۲ وارستگی و آزادگی

نخستین چیزیکه در دیوان خاقانی توجه و نظر را می‌گرفت غزلهایی بود که فروغ و ارستگی و عرفان از آنها می‌جهد. در این غزلها روح بلند پروازی دیده میشد که از آلودگیهای اجتماع دوری می‌گزیند و مثل اینستکه در آن،

جهشی بطرف کمال و زیبائی، یا لا اقل بمکارم و فضائل هست. من برای این ترفع و استغنائی که بعدها در سراسر دیوان خاقانی بچشم میآمد عنوانی جز کلمه زیبای و ارستگی نیافتم و بیدرنگت باید اضافه کرد که آنرا نباید با و ارستگیهای مادی امثال بسطامی یا آزادفکری حافظ اشتباه کرد. خاقانی چون سعدی مردیست متشرع و در چهار دیوار مقررات شرعی محصور و محدود. و ارستگی او در دائره امور مادی و اخلاقی باقی میماند و خود این کم ارزش و بیمقدار نیست. چه، در شاعران معاصر وی چون رشیدالدین و طواط، انوری، ظهیر فاریابی که همه از قصیده سرایان بنامند این طبع بلند و بیزار از گدائی و گریزان از تذلل بدرگاه خداوندان زر و زور دیده نمیشود بلکه در همه جا و همه موارد احترام بذات، و قوف بشرافت و ارزش نفس انسانی مشهود است. و نکته قابل دقت و تأمل که قدر خاقانی را بالا میبرد اینست که این حالت و این طبع مایل بعزت و استقلال، در بعضی از غزلها باقی نمیماند تا این شبهه دست دهد که فقط از لحاظ ظاهر و متداول سروده شده و یک نوع طبع آزمائی و تشبه بگویندگان و ارسته‌ای چون سنائی است که خاقانی به وی احترام فراوان دارد. همچنین این حالت در قصایدی که بعنوان موعظه و بیان تأملات روحی، یا در حال شکایت از

بند وزندان سروده است محصور نمیماند. در مقدمه بسیاری از مدایح وی نیز مناعت طبع و این روح مایل بانزوا و دوری از آرایشهای مادی و خلقی بچشم میخورد و همه آنها جهت سیر روحی و مناعت طبع شاعری را نشان میدهد که توانائی قریحه خود را فقط برای کسب مال و جاه بکار نینداخته است؛ در همین عرصه و زمان خود ما ابیاتی بلند و پراز فضیلت و حاکی از وارستگی روح و مناعت طبع، از شاعرانی میخوانیم که اگر آنانرا نمیشناختیم و از روش و خلق و سیر روحی آنان اطلاع نداشتیم خیال میکردیم با طبع بلند پروازی چون حافظ مواجه شده ایم. ما نمیتوانیم از یک بیت یا چند بیت، حتی از یکی دوسه غزل شخصیت و مزاج خلقی و عقلی شاعری را دریابیم. بلکه از مجموع دیوان و از گفتههای مختلف شاعر در موارد گوناگون، باید او را شناخت و بنظر من خاقانی یکی از آن شاعران است که قطع نظر از مدایح، دارای طبعی منبع بوده و مقاصدی برتر از آنچه مدیحه سرایان داشته اند تعقیب نمیکرده است و از این حیث وجه مشابهتی با سعدی قصیده سرا پیدا میکند، چنانکه قصاید پراز موعظه و تأملات روحی، او را به سنائی نزدیک میسازد.

نکته ای که شأن خاقانی را در این موضوع بالا میبرد اینست که این وارستگی و آزادگی به قصایدی که در زهد و

ترک مشتہیات دنیا سرودہ است محصور نیست. در مقدمہ مدایح یا در ضمن آنها این مناعت روح و بلند نظری دیدہ میشود. یکی از بہترین فصل ہای این قسمت ہمین فصل است کہ خاقانی قیافہ عارفان وارستہ پیدا میکند، فروغ انسانی و روحانی از آن ساطع میشود. مثل اینکه در این زمینہ کفارہ مدایح خود را دادہ است.

اینک قطعہ ہای ارزندہ ای کہ توجہ خاقانی را بہ امور معنوی و روحانی نشان میدہد نقل میشود :-

خدایان رھزن

برون از جھان تکیہ گاہی طلب کن
ورای خرد پیشوائی طلب کن
قلم برکش و بردو گیتی رقم زن
قدم در نہ و رهنمائی طلب کن
جھان فرش تست آستی بروی افشان
فلک عرش تست استوائی طلب کن
ہمہ درد چشم تو شد ہستی تو
شو از نیستی تو تیائی طلب کن
چو در گنبدی ہم صف بردگانی
ز گنبد برون شو، بقائی طلب کن
خدایان رھزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن
مر این پنج دروازہ چار حسد را
بہ از ہفت ونہ پادشائی طلب کن

مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز زندان وقت آشنائی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین
بزیر کلیم گدائی طلب کن
به سیران سده نوشداروی معنی
ز تشنه لبان ناشتائی طلب کن
بیاع دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوائی طلب کن

نعمت آزادی

غصه بندد نفس، افغان چکنم
لب بفریاد نفس ران چکنم
نا مراد است چو معلوم امید
دست ندهد، طلب آن چکنم
رشته جان مرا صد گره است
واگشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گسره رشته جان
نگشایند بدنجان چکنم
کار خود را ز فلک همچو فلک
چون نبینم سرو سامان چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم
چرخ را هر سحر از دود نفس
همچو شب سوخته دامان چکنم
خاک را هر شبی از خون جگر
چون شفق سرخ گریبان چکنم

چون بر اینخوان نمک از بی نمکیست
دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش از این بی نمکی
گر نمک نیستم افغان چکنم
همچو ماهی سرخویش از پی نان
بر سر سوزن طفلان چکنم
گوئیم نان ز در سلطان جوی
آب رخ ریزد بر نان چکنم
لب خویش از پی نان چون دونان
بوسه زن بر در سلطان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب
در سر کار دهان جان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد
با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرده رحم است
خشک دارد سر پستان چکنم
طبع غمگین چکنم ز آنچه گذشت
دل از آنچ آید شادان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب
ننگ خشک و تر کیهان چکنم
کاو هام، پتک ز نم بر سر دیو
در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند و زنان دولتیار
چون مرا آن نشد آسان چکنم

دولت از خادم وزن چون طلبم
کاسلم میل به نقصان چکنم
همه ناکامی من کام من است
گسرد کام اینهمه جولان چکنم
من بهمت، نه بآمال زیم
با امل دست به پیمان چکنم
چون بدریا نه صدی ماند ونه در
زحمت ساحل عمان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چوموم
وصلت مهر سلیمان چکنم
آه و دردا که بشروان شدنم
دل نفرماید درمان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست
غربت اولیتر از اوطان چکنم
آب سروان بدهان چون زده ام
باد نان پاره خاقان چکنم
دوسه ویرانه در آن شهرم است
چون نیم جغد بویران چکنم

فرار از محدود و متداول و زشتی

درخت وفا را کنون برگ ریز است
از این برگ ریز وفا میگریزم
که از سایه غیر سر میرهانم
که از خود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه ای مانم از سایه خود
ولسی در دل آشنا میگریزم

دل‌م دردمند است و هم درد بهتر
طیب‌دل‌م کز دوا می‌گیریم
مرا چشم درد است و خورشید خواهم
که از زحمت تو تویا می‌گیریم
دهان صبا مشک نکفت شد از می
ببوی می‌اندر صبا می‌گیریم
بگو با مغان کتاب کاری شما راست
که در کار آب شما می‌گیریم
با نصاب دریا کشانند کانه‌جا
ز جور نهنگ‌نا می‌گیریم
بمن آشکارا ده آن می‌که داری
به پنهان مده کسز ریا می‌گیریم
حریف صبح‌م نه سبوح خوانم
که از سبوحه پارسا می‌گیریم
مرا سجده‌گه بیت بنت‌العنب به
که از بیت ام‌القری می‌گیریم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا می‌گیریم
من آن دانه دست‌کشت کمال‌م
کزین عمر سای‌آسیا می‌گیریم
گریزانم از کائنات اینت همت
نه اکنون که عمریست تا می‌گیریم
چو غوغا کند در دل‌م نامرادی
من اندر حصار رضا می‌گیریم

حماسه‌ای روحانی

در این دامگه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
سرا با من از نیستی هست سری
که کس را در این باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی
سر صحبت خویشان هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم
سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرخ مانم ز روی حقیقت
که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدهت چنو سر فرارم
که این هر دو معنی از او کم ندارم
سرا کشت و زاد بست در طینت دل
که حاجت بعوا و آدم ندارم
سرا عز و ذلی است در راه همت
که پروای سوسی و بلعم ندارم
به پیش کس از بهر یک خنده خوش
قد خویش چون ماه نوخم ندارم
چو در سبزپوشان بالا رسیدم
دگر جامه حرص معلم ندارم
بکافور عزلت خنک شد دل من
سزدگر ز مشک کسی شم ندارم
دهن خنک و دل خسته ام لیکن از کس
تمنای جلاب و سرهم ندارم

به پازهر کس ننگرم، گرچه برخوان
یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو امل عقل غمزه نسازم
بباد طمع طبع خرم ندارم
از آنم بماتم که زنده است نفسم
چو مرد از پشش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آهست
از آن دیده را هیچ بی‌تم ندارم
چو از حبس این چارار کان گذشتم
طربگاه جز هفت طارم ندارم

جهش بسوی بالا

دارم سر آنکه سر بر آرم
خود را زدو کون بر سر آرم
برهامة رهروان کنم پای
همت ز وجود برتر آرم
بر لاشة عجز برنهم رخت
تا رخش عنان قدر در آرم
این دار خلافت پدر را
در زیر نگین مسخر آرم
وین هودج کبریای دل را
بر کوهه چرخ اخضر آرم
بیواسطه خیال با دوست
خلوت کنم و دسی بر آرم
در حجره خاص اوفلک را
مانندة حلقه بر در آرم

شب را ز برای زنده ماندن
تا نفخه صور همبرآرم
گر پرده دری کند دم صبح
از دود دلش رفوگرآرم
در کعبه شش جهت که عشق است
خاقانی را مجاورآرم

قدری تصوف

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم
هم می‌کده را خدا یگانیم
هم درد پرست را ندیمیم
کوشنده نه از بی بهشتیم
جوشنده نه از غم جعیمیم
ما بنده اختیار یاریم
آزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم بحدث است گو باش
ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف خویش یا شمیمیم
آن آتش را که عشق ازو خاست
گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه‌ایم اگر چه
در دیده تو سیه کلیمیم
اصل گهر از خلیفه داریم
عالی نسیمیم اگر یتیمیم

اینست که از برای یکدم
در چارسوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات
سوقوف امانت عظیمیم

چه غمم؟

گر بدل آزاد بودی چه غمستی
عقدۀ سودا گشودی چه غمستی
غم همه ز آنست کاشنای نیازم
گر نه نیاز آزمودی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آزشنودم
بوی قناعت شنودی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم
گر بر دولت درودی چه غمستی
اینکه خرد را در سلوک نمودم
گر در عزلت نمودی چه غمستی
بد گهرانرا ستودم از گهر طبع
گر گهری را ستودی چه غمستی
سرمۀ عیبی که خاک جنم حواریست
گر جهت خرنسودی چه غمستی
گس ز بی ساز کار در الف آاز
سین سلامت فزودی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد و می کوش
مژمن از این دست بودی چه غمستی

آزادگی و فراغت از علایق

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
الصبح ایدل که از کار دو عالم فارغیم

کم زدیم و عالم خاکی بخواکی باختیم
وان دگر عالم گرو دادیم و از کم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم ده کیاست
ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
عشق داریم از جهان گرجان نباشد گومباش
چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم
محرم از بهر نهانکاران بکار آید حریف
ما که پیدا می خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی است
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سبر کردیم پیش تیر باران جفا
هرچه زخم آید ببوسیم و ز سرهم فارغیم
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
ما نه دین داریم و نه دل و ز شما هم فارغیم
چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاک آزادی زنی با ما مزین باری که ما
از امید جنت و بیم جهنم فسارغیم
چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و زمزم فارغیم

قوت روح

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم
هیچ کسانرا بنقد از همه محرم تریم

گر بقبولی که هست دولتیان خرمنند
ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نه‌ای
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیسم
روی ترش چون کنیم نرگل تر کم‌تریم
گفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم
گر تو ز ما بیغمی ما ز تو بیغم تریم

کناره‌گیری از معمول و روی آوردن به عشق

از همه عالم کران خواهم گزید
عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یک روزه در سودای عشق
بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا
بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست لیک
گوهری بیرون از آن خواهم گزید
با خیال یار ناپیدا هنوز
خلوتا کاندنر نهان خواهم گزید
گر نیایم یار باری برامید
همنشین غم نشان خواهم گزید
گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان
بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این روئین دژ زنگا خورد
هر سحرگه هفت خوان خواهم گزید
چون بیازار جوانمردان رسم
در صف لالان دکان خواهم گزید
بر دکان قفل گر خواهم گذشت
قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت زگفتن میرسد
بی زبانی بر زبان خواهم گزید

دست افشاندن بر خاقان و خان

اهل بایستی که جان افشاندی
دامن از اهل جهان افشاندی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین
آستین بر آسمان افشاندی
شاهدانرا گرو فائی دیدی
ز رو سر در پایشان افشاندی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص
بر سر دشمن روان افشاندی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی
هر خدنگی کز کمان افشاندی
لعل تاج خسروان بر بودی
بسر سفال خمستان افشاندی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندی

رندی و می پرستی

بازیک غریب و نامترقب دیگر در خاقانی:
گوئی دیوان خاقانی برای نوآشنایان بایستی آستن
غریب و نامنتظر باشد: خاقانی متشرع و مقید بطواهر امور
تا حد مردمان قشری، چون خیام و حافظ از باده گساری

سخن میگوید!

سخن گفتن از بادیه و مستی میان شاعران امری رایج بوده و هست، نهایت در زبان عرفای بزرگی چون سنائی و عطار و جلال الدین وجه تعبیر و وسیله ایست برای ادای معانی دیگر. اما خیام برخلاف آنان از بادیه باده میخواهد و در حافظ به هر دو صورت آمده، گاهی وجه تعبیر است و برای بیان مقاصد دیگری بکار رفته و گاهی حقیقت آنرا میخواهد. سعدی کمتر از بادیه گساری دم زده و آنچه در این باب گفته، گوئی قصد انشائی در کار نبوده، صورتی ظاهر و قالبی است برای بیان شور عشق. اما میان قصیده سرایان توصیف مجالس بزم و ستایش باده خیلی متداول، هم زمینه ایست برای رسیدن بمدح و هم از میل غریزی خود دم میزنند. باده ستائی رودکی، فرخی، منوچهری حاکی از رندی و طبع مایل بخوشی آنانست، قرینه و امارتی موجود نیست که جز آنچه گفته اند خواسته باشند. خاقانی نیز چنین بوده، و صف های دقیق و گوناگون او از بادیه، ستودن بادیه گساری بامدادی [بحدیکه صبحی و صبح مکررترین موضوعی است که از زبان وی جاری شده] او را شیفته باده نشان میدهد ولی با این تفاوت قابل تأمل و ملاحظه که از این حیث به خیام و حافظ نزدیک

میشود: تنها عیاشی او را به باده‌گساری نمیکشاند، آنرا بعنوان گناه مرتکب نمیشود، نوعی اباحت فکری از آن استشمام میشود و غرابت از اینجا سرچشمه میگیرد زیرا او چون خیام و حافظ پا را از خط بیرون ننهاده و در دائرة مقررات شرعی محصور مانده است.

کسیکه فلسفه را مایه گمراهی و موازین عقلی را غیر قابل اعتماد دانسته و مقررات خشک را یگانه پناهگاه حقیقی انسان فرض میکند؛ کسیکه با شوق و التهاب دو مرتبه بزیارت کعبه میشتابد و آن مدایح بلند ایمان‌زای را در وصف کعبه و مدح رسول اکرم میسراید، حتی یک قطعه از مدایح خود را بعنوان تقدیم به پیغمبر در مرقد وی دفن میکند و آنوقت مثنی خاک از آنجا برداشته و چون غنیمت نیابیی با خود میآورد و در وصف آن میگوید:

صبح و ارم کافتابی در نهان آورده‌ام

آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

و این ستایش را در ۸۸ بیت قصیده‌ای بلند و پراز

تنوع مضمون دنبال میکند - چنین کسی چگونه در جای دیگر میگوید:-

گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان

تو محرم می‌باش و من کعبه‌ستانی

یاسیکده یا کعبه، و باعشرت و یازهد
اینجا نتوان کرد بیک دل دوهوانی

اگر دقیقی «شراب لعل» را میستاید با «کیش زردشتی»
آنها میستاید^۱ نه با کیش مسلمانی. کسیکه تقیدش بظواهر شرع
اورا بقیافه قشریان خشک و متعصب در میآورد چگونه ابیاتی
میسراید که حتی خیام و حافظ در مقام باده‌ستانی بدان تعبیرات
جری و گستاخانه دست نمی‌زنند.

حافظ ابیات زیادی دارد که بوی اباحه از آنها میآید
ولی همه آنها قابل توجه است زیرا باده‌گساری را در مقابل
عمل ناپسند دیگر قرار میدهد:

ربا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طزیت و ملت زهی شریعت و کیش
*

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقاف است
در این موارد حافظ میگوید باده‌گساری با همه حرمت
از ریا و خوردن مال وقف بهتر است. خیام نیز گاهی چنین
می‌گوید: -

۱- دقیقی چهار خصلت دوست دارد
به سمیتی از همه خوبی و زشتی
لب یا قوت رنگ و ناله چنگ
شراب لعل و کیش زرد هشتی

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم
اما هیچیک ازدو وارسته آزاد فکر صراحت تعبیر
را به گستاخی این بیت خاقانی نرسانده‌اند

مرا سجده گه بیت بنت العنب به
که از بیت ام‌القری' می‌گیریم

غرابت و شبه تناقضی که از باده‌ستانی خاقانی بذهن میرسد
مرا بیاد تفکرات دقیق و عبرت‌زای یکی از کاردینالهای خوش
فکرو اتیکان انداخت. او همین طور که با وضاع آئین خود
می‌اندیشید، از متناقضاتی که در راه و رسم کلیسای کاتولیک
موجود است به تعجب افتاده و با خود میگفت:

«راه و رسم آئین ما مرموز و غامض است، جامعه»
«کلیسا از عناصر متخالف و افکار متناقض تشکیل شده است:»
«هم مردمان نوع دوست و بلند نظر، هم متشرعین خشک»
«قشری، هم اصلاح‌طلبان روشن فکر، هم کشیشان احمق»
«و عامی، هم آزادگان سرکش، هم خشک‌مقدسان متعصب؛»
«پاپ‌های سیاستمدار و خواهران پرستار تارك دنیا، روحانیان»
«خوشگذران و خوش‌ معاشرت و حتی آزادفکران مخالف»
«کلیسا را دریک واحد جمع کرده است. از مؤمنین اذعان»

۱- ام‌القری کنیه شهر مکه است. و بیت ام‌القری کنایه از خانه کعبه.

«مطلق باصول را میخواهد ولی در اجرای آن اصول»
«هرگونه مسامحه‌ای را روا میدارد. فقروبی اعتنائی به جیفه»
«دنیوی را برکشیشان لازم می‌شمارد ولی بواسطه بانک»
«واتیکان همه‌گونه معاملات رباخواری و سفته‌بازی را اجازه»
«میدهد. دستور قناعت و وارستگی از علایق مادی میدهد و»
«خود املاک روی املاک با اسم خویش ثبت میکند. توبه»
«زناکار را می‌پذیرد و او را می‌بخشد ولی مسیحیان اصیل»
«و مقدس را به اسم اینکه مطیع در بار پاپ نیستند یا انحرافی»
«در اصول عقاید نسبت به مقررات کلیسای کاتولیک دارند»
«تکفیر میکند. نسبت به اصلاح طلبان با ایمان و شریف خود»
«سختگیر و بی‌اغماض است ولی با کسانی که خواسته‌اند اقتدار»
«او را محدود و حتی از بین ببرند قرارداد دوستانه می‌بندد...»^۲
گوئی این تناقض و این کارهای غیر قابل توجیه و
تعلیل در همه ملت‌ها و همه کشورهای بوده است: شهید ثالث،
عالم بزرگ و روحانی مقدسی چون شیخ احمد احسائی را
نجس می‌گیرید و تکفیر می‌کند ولی حاکم فاسق و فاجر و ظالم
و متعدی قزوین را باغوش بازمی‌پذیرد!

سهروردی مقدس و عین القضاة فاضل را میکشند

1. Hérétique

۲. اشاره به عهد واتیکان و دولت موسولینی است.

ولی امرای ملحد مغول یا سلاطین مرتکب تمام نواهی را
میستایند.

چه ضرر دارد باده ستائی خاقانی را نیز از نوع این
تناقض و تخالفی که بر جامعه بشر حکومت میکند فرض کرد.
در هر صورت این قسمت از گفته های او جنبه دیگر روح
او را نشان میدهد که گاهی بسرحد قلندری میرسد. یکی از
شیواترین و گویا ترین گفته هایش قصیده زیر است :-

کعبه نشینان ریائی

چسون صبحدم عید کند نافه گشائی
بگشای سرخم که کند صبح نمائی
آن جام صدی ده که بخندد چودم صبح
چون صبح نمود آن صدی غالیه سائی
درخمکده زن نقب که درطاق فلک، صبح
هم نقب زد و مرغ بر آن داد گسوائی
چون پوست فکند و ز دهان بهره برآورد
این افعی پیچان که کند عمرگزائی
می نوش کن و جرعه بر این دخمه فنان زانک
دل مرده در این دخمه پیروزه وطائی
باز یچه شمرگردش این گنبد نارنج
گسر طفل نه ای سغبه باز یچه چرائی
جام است چواشک خوش داود و همه بزم
مرغان سلیمان و پریروی سبائی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت:
ای عقل چه درد سری، ای می چه دوائی
در کاسه سردیگ هوس پختن توچند؟
هین باده خام آر و مکن خام در آئی
گسر محرم عیدند همه کعبه ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبائی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زسزم
ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم خدست این حلقه بگوشان ختن به
از طاعت آن کعبه نشینان ربائی

وصف بزم موسیقی

بر زال سیه موی، سشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی، معلم شده نائی
بر بط نگر آستن و نالنده چوسریم
زاینده روحی که کند معجزه زائی
بر کاس رباب آخور خشک خرعیسی است
کز چار زبان میکند انجیل سرائی
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مار فسائی
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن
در حلقه مگ تازی و آهوی خنائی

شکافی در پردهٔ ریا

رازستان از میان بیرون فتاد
الصبوح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم می‌راند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کسوه آستینی بر فشاند
ز او کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قسرا کبودی چساک زد
ساغریش از بادبان بیرون فتاد
بساد دستار مسؤذن در ربود
کعبتینی از میان بیرون فتاد
سبجه در کف میگذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زراز مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد خام
خوردم وهوش از روان بیرون فتاد
یک نشان از درد بر دراعه‌ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جورمیکش همچین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

از مسجد به میخانه

شاهد روز از نهران آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز میکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد
با من از راز نهران آمد برون
گفت: می خورتا برون آئی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریاطاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون
های رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پائی کز جهان آمد برون

چون خیال دلبران

نزل صباحی پیش خوان تا حورمهمان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور درجان آیدت
زانسوی کوه است آفتاب، ازبوی می مست و خراب
از سر بر آرد نیم خواب، افتان و خیزان آیدت
چون رطلهارانی گران، خیل نشاط ازهر کران
همچون خیال دلبران، ناخوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نوبنو کاس کریمان آرزو
یک جرعه کن در کار او، آخر چه نقصان آیدت
چون جرعه ها کردی روان باری بهش باش آن زمان
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

ز انگشت ساقی خون رز

ساقی فریب آمیز بین، مطرب نشاط انگیز بین
بازار می زان تیز بین، مرسوم جان راقاز کن
زانگشت ساقی خون رز، بستان وزان انگشت مز
بر زاهدان انگشت گز، باشاهدان جان تازه کن
خوش عطسه روز است می، ریحان نوروز است می
دُر شب فروز است می، زان دُر شبستان تازه کن

دختر آفتاب

سر مستم و تشنه آب در ده
آن آتش گون گلاب در ده
در حجله جام آسمان رنگ
آن دختر آفتاب در ده

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده
یا قوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده
تا ز آتش غم روان نسوزد
آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک
آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کارسارفت
آوازه کار آب درده
کس درده نیست جمله مستند
بانگی بده خراب درده
خاقانی را دمی بخلوت
بنشان و بدو شراب درده

بر بستن چشم عقل

در صبح آن راح ریحانی بخواه
دانه مرغیان روحانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ
از پریروی سلیمانی بخواه
دیدبان عقل را بر بند چشم
چشم بندش آنچه میدانی بخواه

زاهدانرا آشکارا می بسده
شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه
جام خم کن، جرعه برخامان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه
گر بمستی دست یابی بر فلک
زوقصاص جان خاقانی بخواه

وصف طبیعت و بزم

آنچه از گفته‌های مدیحه‌سرایان بعنوان شعر میتوان بیرون کشید مقدمه‌ایست که قبل از شروع بمدح درچکامه خود آورده و به وصف زیباییهای طبیعت پرداخته‌اند: از بهار و خزان، از دمیدن آفتاب و فروافتادن شب و جلوه‌گری

ستارگان، از نقش و نگار بهار یا رنگ آمیزی خزان توصیف-
هائی بدیع گسترده و یا صحنه هائی از معاشقه و تغزل آراسته اند
و خلاصه به نحوی مشاعر و انفعالات روح خود را بیرون
ریخته و یا از تخیلات و آرزوهای خود دم زده اند.

خاقانی عاشق صبح است، بسیاری از قصاید وی
بوصف دیدن آفتاب آغاز میشود و اگر هم توصیفی از طلوع
سهرجهان تاب ندارد باز بیان خود را از صبح شروع میکند،
حادثه باید در صبح روی داده باشد و اگر هم میخواهد
بستایش مشت خاکی که از مرقد حضرت رسول آورده است
بپردازد باز میگوید:

صبح وارم تا فتایی در نهان آورده ام آفتابم کز دم عیبی نشان آورده ام
گوئی طبع ویرا با بهار و خزان و سایر جلوه گریهای
طبیعت انس و الفتی نیست. تنها موردی که بطور تفصیل از
باغ و بهار دم زده در قصیده «منطق الطیر» است که پس از
تجدید مطلع صحنه ای از مرغان ترتیب میدهد و هر یک از
آنها یکی از عروسان چمن را میستاید. البته در این کار ابداعی
دارد و بسبک خود مضمونهای تازه ای آورده، ولی هم
از حیث مقارنه با آنچه دیگران در این زمینه سرودند و هم
در مقام مقایسه با آنچه خود او در سایر زمینه ها آفریده است
عاری از قوت و لطف و آن سیلان بی عایق و پراهنگی است

که به قریحه خاقانی اختصاص دارد. علاوه بر دمیدن بامداد، توصیف مجالس بزم که باده‌گساری و موسیقی آنها را گرم و پراز شور ساخته در زبان خاقانی زیاد آمده است، ستایش باده مخصوصاً باده‌گساری بامدادی، توصیف آلات طرب و تشبیهات بدیع و غریب و گوناگون درباره انواع سازها از نوك خامه‌اش جاری شده است. در این فصل نمونه‌هایی از این اوصاف، با پرهیز از تکرار و از آنچه معقد و پیچیده است انتخاب گردیده.

دمیدن بامداد

در کام صبح از ناک شب شکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته، شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته، خونش بعمدا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر، مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر، بر خاک و خسار ریخته
سستان صبوح آسوخته، و زمی فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته، نقل بهیا ریخته
رضوان کده خمخانه‌ها، حوض جنان پیمانها
کف بر قدح دردانه‌ها، از عقد حورا ریخته
زر آب دیدی می‌نگر، می برده کار آب زر
ساقی بکار آب در، آب بحابسا ریخته

بادام ساقی مست خواب، از جرعه شادروان خراب
از دست‌ها جام شراب، افتاده صهبای ریخته
سرخ صراحی کنده پیر، برداشته یک نیمه سر
وزنیم منقار دگر، باقوت حمرا ریخته

مضطرب

طاق ابروان رانش گزین درحسن طاق وجنت کین
بر زخمه سحرآفرین، شکر ز آوا ریخته
چنگی طبیب بلهوس، بگرفته زالی را مجسی^۱
اصلح سری^۲ کش هرنفس، مؤنست درها ریخته
ربعی نموده پیکرش، خطهای مسطر در برش
ناخن بر آن خطها برش، وقت محاکا ریخته
مهری^۳ یکی پیر نزار، آوا بر آورده بزار
چون تندر اندر مرغزار، جانی بهرجاریخته
وان هشت تا^۴ بربط نگر، جانرا بهشت هشت در
هر تار از او طوبی شمر، صد بیوه هر تا ریخته
وان نی چو مار بی زبان، سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه دان، هم گوشت زاعضای ریخته
زان چون هلالی چوب دق، شیدا شده خم کرده کف
ماخون (تاخون) صافی را بکف از حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش، آهو سیرینی هم برش
وزگور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر، بر نوش قول کاسه گر^۵
در کاسه مرها نگر، زان کاسه حلوا ریخته

۱. بیض
۲. سرطاس کبابه از چکک
۳. نوعی چنگ
۴. مخفت تار
۵. نام لوانی از موسیقی با لوازمهٔ معروفی.

راوی ز درهای دری، دلال و دلها مشتیری
خاقانی اینک جوهری، درهای بیضا ریخته
در دری را از قلم، در رشته جان کرده خم
پس باز بگشاده ز هم، بر شاه والا ریخته

وصف باران

باز از تف زرین صدی، شد آب دریا ریخته
ابرنهنگ آسا ز کف، لؤلؤی لالا ریخته
برق است و ابر درفشان، آینه و پیل دسان
بر نیلگون چرخ از دهان، عاج مطرا ریخته
در فرش عاج اینک نهان، سبزه چونیلی پرنیان
بر پرنیان صد کاروان، از مشک سارا ریخته
پیل است در سرماز بون، پیل هوائی بین کنون
آتش ز کام خود برون، هنگام سرما ریخته
خیل محاب از هر طرف، رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیری بر هدف، دست توانا ریخته
آن تیرو آن رنگین کمان، طغرای نوروزست هان
سرغان دل و عشاق جان، بر فال طغرا ریخته

وصف طلوع و آلات طرب

سرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش
که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح بانا
که سرد آتش عنبر افشان نماید

مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وانگه
چو بادام زان پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان خونین
ندیدی، فلک بین، کز اینسان نماید
فلک را یهودانه بر کتف از روق
یکی پاره زرد کنان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن
ز خون شفق سرخ دامان نماید
بین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که خیمش سیه بوش مطران نماید
صراحی نو آسوز در سجده کردن
یکی رویی نو مسلمان نماید
ده انگشت چنگی چو فصاد بددل
که رگ جوید از ترس ولرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان، که هر یک
ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو، بریط از چوب خوردن
چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من
بلا بیند آنکو زبان دان نماید

۱. خیکه کتابه از مشك شراب و مطران یکی از درجه داران کلیسا (مانند اسقف) است.

سینه خانه آبنوسین نائی
به نه روزن و ده نگهبان نماید

*

وصف هلال عید فطر

عید است و پیش از صبحدم سزده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین، شد شهنه روی زسین
هین ماه نوطغراش بین، امروز در کار آمده
کرده در آن خرم فضا، صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن^۱ اندر هوا، اینک نگونسار آمده
عید همایون فرنگر، سیمرخ زرین پرنگر
ابروی زال^۲ زرنگر، بر فرق کهسار آمده
از گرد راهش آسمان، تر مغز گشته آنچنان
کز عطسه مغزش جهان، پر بشک تاتار آمده
کیتی زگرد لشکرش، طاوسی بسته زیورش
در شرق رنگین شهرش، در غرب منتار آمده
هی کم کنان می شب دوان، از چشم قرایان نهان
دزدیده در کوی مغان، نزدیک خمار آمده

وصف می زرد

می عاشق آسا زردبسه، همسرنک اهل درد به
درد صفا پرورد به، تلخ شکربار آمده
خورشید رخشانست می، زان زرد ولرزانست می
جو جو همه جانست می، فعلش بخروار آمده

۱. کنایه از هلال

آن خام خم پرورد کو، آن شاهد رخ زرد کو
آن عیسی هر درد کو، تریاق بیمار آمده
می آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده^۱
در ساغر آن صهبا نگر، در کشتی آن دریانگر
بر خشک تر صحرا نگر، کشتی برفتار آمده

وصف بزم وآلات طرب

مطرب چو طوطی بلهوس، انگشت و لب در کاروبس
از سینه بر ببط نفس، در حلق مزمزار آمده
آن آبنوسین شاخ بین، سار شکم سوراخ بین^۲
افسونگر گستاخ بین، لب بر لب سار آمده
بربط چو عذرا مریمی، کآبستنی دارد همی
و ز درد زادن هر دمی، در ناله زار آمده
نالان رباب از عشق می، دستینه بسته دست وی
بر ساعدش چون خشک نی، رگهای بسیار آمده
آن لعب دغ گردان نگر، بر دغ شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر، باهم به پیکار آمده^۳
وان کوس عیدی بین نوان بر در گه شاه جهان
سائند طفل لوح خوان، در درس و تکرار آمده

وصف طلوع آفتاب

صبح چون زلف شب بر اندازد
سرغ صبح از طرب پر اندازد

۱. ترجمه این بیت عربی:

شمس کرم بردها قمر دها
۲. مشرقها الساقی و مغربها الفم
۳. کنایه از نقش حیوانات بر چوب دغ

کر کس شب غراب وار از حلق
بیضه آتشین بر اندازد
کرتۀ فستقی بدرد چرخ
تا به مرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمه شب
طفل خونین بخاور اندازد
زخمه مطربان صلاهی صبوح
در زیانهای مزمرا اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر
با لب خشک ساغر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک
چون دهد عطسه، عنبر اندازد
ادهم شب گریخت، ساقی کو؟
تا کمند معنبر اندازد
با سدادان که یک سواره چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
.....

چون تو هر هفت کرده‌آئی، جور
بر تو هر هفت زیور اندازد

وصف هوای ابری

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ‌آمد، ز چرخ
آتش سیماب‌سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت، سرداست، آتش افزون کن، کز ابر
چشمه آتش‌فشان پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون برفرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند

آفتاب و معشوق

تا بوی سشک زلف تو یابدهمی زند
دم از هزار روزن، چون سجر آفتاب
کسوت کبود دارد ورخ زرد سال و ماه
در عشق رویت‌ای بت سیمین بر آفتاب
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب
بی‌روی و سوی تو نبرد هیچکس گمان
بر آفتاب عنبر و بر عنبر آفتاب
روی چو آفتاب به چشم چو نرگست
آن تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب

عمریست تا بمشرق و مغرب همی رود
با کام خشک و چشم ترای دلبر آفتاب
بهار و انجمن مرغان باغ^۱

صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب زچاه
ماه بر آمد بصبح چون دم ساهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
نیزه این سرخ فام حلقه آن سیم ناپ
مرغان چون طفلکان ابعاد آموخته
بلبل الحمدخسوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس باطشت زر کرد به مجلس شتاب
ژاله بر آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
شاخ جواهرشان ساخته خیرالنشار
سومن سوزن نمای دوخته خیرالشیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید
عبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند... الخ

آرزوی می و مطرب و فرد
ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست

۱- از تمیذه منطق الطیر.

از مسام گاو سیمین^۱ در صبوح
ارزن زریسن روان آخر کجاست
از ہی سی طفل را بر یک بساط
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست^۲
این حریفان جمله مستان سی اند
سخت عشقی ز آن میان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن
در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس
ده غلام پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب
نشر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم
گیسوان در پاکشان آخر کجاست

۱. کنایه از تنگه شراب. ۲. کنایه از سی مهره برد و سه طاس.

ری و خراسان

شهرها دردیوان خاقانی جایی برای خود باز کرده‌اند.
در روح حساس و تأثیرپذیر او نسبت به اماکن بازتابی هست
که میتوان آنرا مولود مشاعر خاقانی گفت.
مکه و مدینه جای چشمگیری دردیوان خاقانی دارند

و چند قصیده بلند بستایش خانه کعبه و مرقد حضرت رسول اختصاص یافته است که میتوان همه آنها را مولود عقاید دینی او و نوعی مدیحه سرایشی گفت. همچنین قصیده‌ای در ستایش اصفهان سروده است بمطلع :-

نکته حور است یا صفای صفاهان
جبهه جوز است یا لقای صفاهان

گویا مجیرالدین بیلقانی اصفهان را هجو کرده و اصفهانیان آنرا از چشم استادش دیده‌اند و شاید از راه خبث آنرا به خاقانی نسبت داده و باعث شده است که شاعر نامدار اصفهان جمال‌الدین عبدالرزاق قصیده فصیح و رسائی خطاب به خاقانی بسراید:

کیست که پیغام من به شهرش روان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گسود خاقانیا اینهمه ناسوس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوه ناطقه مدد از ایشان برد

.....

پس قصیده خاقانی در ستایش اصفهان یک نوع عذرخواهی و تبرئه خویش است و مشمول این زاویه دید که می‌خواهیم انفعالات مشاعر خاقانی را باز نمایم نمیشود.

اما درباره خراسان چنین نیست. خاقانی ندیده عاشق است. وجد و اشتیاقی آتشین بخراسان نشان میدهد و در چند قصیده و قطعه این شوق و جذبه گسترده است. از همه رساتر و پرتعبیرتر قصیده ایست در ۱۱۲ بیت، سرشار از براعت و بدعت و لبریز از معانی بکرو تشبیهات تازه بمطلع :-

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

در این قصیده داد سخن داده. خراسان را چون کعبه ستوده و حتی جزئیات خط سیر خود را معین کرده است که مثل دفعه پیش بهری نخواهد رفت، بلکه از راه مازندران و سواحل خزر بدان سامان خواهد شد :-

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتن خاگر طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل رخ آمل بگرگان آرم
یوسف دل نه به گرگان بخراسان یابم

چنان شوق خراسان بروی مستولست که همه خوبیها را در خراسان میجوید حتی آرزوهای بعید المثل و جوانی از دست رفته را :-

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
کان متم پیشه پشیمان بخراسان یابم
دل چوسی پاره پریشان شد از این هفت اوراق
جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
کم شد آن گنج جوانی که بسی کم داشت
از پی گمشده تساوان بخراسان یابم

گمان می رود پیش از سرودن این قصیده خاقانی
بعزم خراسان بهری آمده ولی بواسطه ناامنی راه فرمانروای
ری از رفتن به خراسانش منع میکند و این پیشامد او را بسرودن
قصیده بدیع ورسا ولبریز از معانی و تعبیرات لطیف و تشبیهات
دقیق بر میانگیزد:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
چه اسانت زمن آمد که بدین تشنه دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
باز پس کردم چون اشک غیوران از چشم
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
بهر فرودس خراسان به در دوزخ ری
چه نشینم؟ که به پنهان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت
میروود بوی، گرایشان شدنم نگذارند

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان است
 شاید اربزره طغیان شدنم نگذارند
 دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
 وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
 از وطن دورم و امید خراسانم نیست
 که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
 آن بخارم به هوا بر شده، از بحر به بحر
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 آن شرارم که بقوت نرسد سوی ائیسر
 چون شهاب، اختر رخشان شدنم نگذارند

از بیم اطالۀ کلام از سایر قطعات و قصیده مفصل
 دیگری بامطلع «بخراسان شوم انشاءالله - آن ره آسان شوم
 انشاءالله» که همه شوق اورا بخراسان نشان میدهد صرف نظر
 گردید، از تماشای اینهمه شوق و جذبه خواننده متحیر می شود
 که آنرا بر چه حمل کند؟ ستایش کعبه و مدینه را میتوان بعقاید
 دینی اونسبت داد، اما شوق بخراسان ندیده را چگونه
 میتوان تفسیر کرد؟ آیا برای رسیدن بخطه ایست که سرزمین
 فضل و کمال و مهد شاعران نامدار است و گفته هایش قبل از
 خود او بخراسان رسیده و اهل فضل و ادب آن سامان بهتر
 از هر جای دیگر ارزش کار و مقدرت طبع ویرا باز دانسته اند؟
 پس مانند هر زیبا و هر هنرمندی که انعکاس هنر و زیبایی خود را
 میخواهد در دیده دیگران تماشا کند آرزوی خراسان در سینه

وی برافروخته شده است؟

علاوه در خراسان روضه رضا، مدفن بسطامی و مهد پرورش رودکی و فردوسی و سنائی است. از محیط کوچک شروان بتنگ آمده خیال کرده بآن خطه وسیعی روی آورد که عنصری و فرخی و منوچهری به نام و دولت رسیده اند. بیزاری از دائره خفقان آور شروان، دورنمای خراسان و شوکت سلجوقیان را بشکل دیگری جلوه گر و تپش انگیز میسازد و زبان او را بدین آرزو میگذراید:

ای دل خاقانی مجروح خیز
اهل بدست آورو درمان طلب
ز هر سفر نوش کن اول چو خضر
بس برو و چشمه حیوان طلب
خطه شروان نشود خیبر و شروان
خیر برون از خط شروان طلب
سنگ به قرابه خویشان فکن
خویش و قرابات دگر سان طلب
شرب شروان ز نهنگان پر است
آبخور آسان بخراسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری
در طبرستان طبرستان طلب
مقصد آمل بامل شناس
یوسف گم کرده به گرگان طلب

ری

شاید همین شوق به خراسان ویرا به شهر ری بدین کرده باشد زیرا بعزم خراسان تا شهرری آمده، آنجا بیمار شد و بواسطه حدوث فتنه و ناامنی راه والی ری وی را از رفتن بخراسان منع کرد، ناچار بشروان برگشت و این آرزوی شکست خورده اثری تاریک در روح وی باقی گذاشت. باآنکه خود، این پیشامدرا خواست خدای پندار دودر قطعه‌ای میگوید:-

گفتم به ری سراد دل آسان بر آورم
زانجا سفر بخاک خراسان بر آورم
در ره دمی به تربت بسطام بر زنم
و زطوس و روضه آرزوی جان بر آورم
ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

معذک در روح او بیزاری از ری ریشه گرفته و از مذمت آن خودداری ندارد زیرا در آنجا بیمار شده و به وی بدگذشته است. در این شهر با همه اعزاز و اکرامی که نثار وی کرده اند آرزوی رفتن خراسان با شکست رو بروشده است، پس این نکبت از شهرری حاصل شده و از این رو بی پروا میگوید:

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم‌نمای ری
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خواندگان خلد بدوزخ‌سرای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
جو رمن است از آب و گل جانگزای ری
ری در قفای جان من افتاد و من به جهد
جان می‌برم، که تیغ اجل در قفای ری
دیدم سحرگهی ملک‌الموت را که پای
بی کفش میگریخت زدست و پای ری
گفتم تو نیز؟ گفت «چوری دست برگشاد
بو یعیی * ضعیف چه باشد پای ری؟»

بغداد و مداین^۷

نمیدانم چرا گفته های وی دربارهٔ مداین و بغداد
بیشتر رنگ انفعالات روحی او را نشان میدهد...؟
آیا برای اینست که در این قطعه ها شبههٔ مجامله کمتر
می رود و عقاید دینی یا پندارها در تحریک وی کمتر اثر داشته

و صرفاً سایه تأثرات روح حساس اوست یا من اینگونه پنداشته‌ام؟ زیرا آنها را انعکاس صدای روح خویشتن یافته‌ام، چه همان نحوه انفعالات روح خاقانی از مشاهده مداین و بغداد بمن دست داده است. هنوز، پس از گذشت سی و پنج سال، اثری که مشاهده طاق کسری در روحم گذاشته زائل نشده است. ایوان مداین مانند یک قطعه موسیقی عمیق و هموم‌انگیز مدتها مرا مات و مبهوت و فارغ از دنیای خارج ساخت. مدتها در برابر این هیکل درهم شکسته گیج و خاموش ایستادم. مدتها در جهان اشباح زندگی کردم، اشباحی که سیزده چهارده قرن بر آن گذشته است: هم، آنوقتی که بارگاه نوشیروان مرکز داد و جلوه‌گاه عزت قومی ایرانیان بود و پادشاهان به آستانه او پیشانی میسودند و هم آن وقتی که سپاهیان عرب قدرت و شوکت ساسانی را درهم شکسته فاتحانه به تیسفون ریخته، صلاهی قتل و غارت در داده، شاهزادگان ساسانی را باسارت میبردند. دورنمای جنگ قادسیه - کارزاری که شاهنشاهی ساسانیان را زیر و زبر ساخت و کشور داریوش هخامنشی را از صفحه گیتی محو کرد - چون خواب و حشتناکی در ذهنم مصور شد. ایوان مداین آنجا بود، شکسته و غبار آلود. با همه عظمت و سربلندی، چون پادشاه

اسیری درسرزمین بیگانگان عاری از شوکت و امتیازات شاهانه ایستاده بود. یادگار سربلندی و شکست بود، یادگار قرون گذشته، مظهر قدرت و افتخار و نشانه‌ای دردناک از قومیت فروریخته ایران... هیچوقت، در مقابل هیچ بنای تاریخی دیگر، حتی کاخ مغرور خشایار شاکه با آتش کین از هم باشید، این احساس مولم و این حالت بهت و اختناق بشخص ایرانی دست نمیدهد. مشاهده این «بارگاه داد» که غریب و تک و تنها درسرزمین بیگانه افتاده و جاه و جلال و شوکت جهانگیر ایرانیان به ملتی بدوی منتقل شده است، روح خاقانی را متألم و متشنج ساخته و این قصیده عبرت‌زای از نوک خامه‌اش جاری گشته است.

قصیده خاقانی معروف و مشهور است و تنها قصیده معروف اوست که عامه مردم آشنای به ادب آنرا میدانند، بلکه میتوان گفت خاقانی بدین قصیده شناخته شده است. شاید از این حیث نقل آن در اینجا زاید بنظر رسد ولی چون در ذخیره ادبی کم‌مانند است و تعبیر است‌گویا از روح متألم شاعری‌گر انقدر بعنوان تبرک ابیاتی از آن آورده میشود:-

ایوان مداین

هان ایدل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آینه عبرت دان

یک ره زلب دجله منزل بمداین کن
 وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
 تا سلسله ایوان بگسست مداین را
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 که گه بزبان اشک آوازه ایوانرا
 تا بوکه بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
 دندانۀ هر قصری بندی هدت نونو
 بند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
 گوید که «تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون
 گامی دوسه بر مانه واشکی دوسه هم بفشان»
 از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر
 از دیده گلایبی کن، درد سر ما بنشان
 ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر متمکاران تا خود چه رسد خذلان
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید؟
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 این هست همان درگه کوراز شهان بودی
 دیلم، ملک بابل، هندو، شه ترکستان
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
 در سلسله درگه، در کوکبسه میدان
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی بیلش بین شهمات شده نعمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
برباد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گوی
زرین تره کوهر خوان، رو «کم ترکوا» برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران، اینک
ز ایشان شکم خاکست آستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد زرین
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
خاقانی از این درگه در یوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس در یوزه کند سلطان

اما بغداد

از قراین و امارات چنین بر میآید که خاقانی سخت در
تحت تأثیر این شهر بزرگ و مرکز خلافت عباسی در آمده است.
بغداد قرن چهارم و پنجم نقطه محوری کشورهای اسلامی
است که ثروتها و نفایس از اقطار قلمرو اسلام بدانجا سرازیر
میشده، قبله ارباب دانش و نظر، کعبه نامجویان جاه طلب و
محل تجمع خوشگذرانان و تجمل پرستان عصر بود.

خاقانی حساس و زیبا پسند که عمری در شروان کوچک
و حقیر گذرانده است از آنهمه تنعم و جمال و از آنهمه تنوع
مشراب و پویائی ذوق و تفنن خیره شده و آثار این هیجان

در دیوان او دیده میشود.

مانند چنین حالتی در دوران کودکی بخود من نیز دست داده است که میتوان از روی آن روحیه واحساس خاقانی را حدس زد. با آنکه بغداد دوران ما دیگر آن عظمت وجلال وتنعم بغداد قرن پنجم را نداشت زیرا مرکز یکی از ایالات امپراتوری عثمانی بشمار میرفت در نخستین سفر بدانجا یک نوع هیجان وخیرگی دست داد که بعدها مشاهده شهرهای بزرگی چون برلن وپاریس ولندن با آن برابری نمیکرد. همه چیز بغداد در دیده کودکی پنج شش ساله ای که بحدبیماری حساس وتأثر پذیر بود کودکی که از شهر خاموش ومحدود کربلا آمده بود- غریب، تازه، بدیع وعظیم بود: دجله پهناور، پیچان وبطرز دهشتناکی بزرگ مینمود؛ زورقهای گوناگون و«قفه»گرد وسیاه برسطح آن پراکنده وکشتیهای دودی بمثابه شهری روشن بر آن حرکت میکردند وصفیر قلقانگیز آنها نفخ صور را بذهن میآورد. در قهوه خانه کنار شط از جعبه های کوچک وخاموش آوازه های دل انگیز عربی وترکی در فضا می پیچید. از مدرسه که نظیر آن بخواب هم دیده نمیشد دختران یهود با گونه های تازه وسیراب از برنائی بیرون میریختند، موهای بلوطی وطلائی آنها از لای

عباهای سبزوزرد و بنفش و آبی- و همه زردوزی شده دیده میشود. این چه شهریست؟ بجای عمامه‌های سبز و سیاه و سفید، مردمانی باکت و شلوار آراسته درآمد و شد بودند. هر بامداد و شام موزیک نظامی از سرایه (مقروالی) بلند می‌شد و نواهای هیجان‌انگیزی سر میداد. بازار انباشته از کالاهای بدیع و زیبایی بود که مانند آنها در تمام کربلا بچشم نمی‌خورد... خلاصه همه چیز در دیدگان این کودک از روستا آمده تازه و نوظهور جلوه میکرد. شهر بزرگ، تمام نشدنی و برای ذهن ساده و محدود من تحمل‌ناپذیر مینمود.

آیا بغداد قرن پنجم چنین تأثیری در خاقانی نکرده است و این قطعات مختلفی که بنظر تان میرسد و چاشنی خاصی بدین نوشته میدهد نشانی از انفعالات روحی او نیست؟

زیبای بغدادی

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام
سروی زبستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده‌ام
بغداد جانها روی او طرار دلها سوی او
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام

دجله ز زلفش مشکدم زلفش چو دال دجله خم
نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کسرا
بر عارضش بازیکنان افتان و خیزان دیده‌ام
تیزاست چون بازار او عاجز شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام
دجله ز تَفّ آه خود کردم تیمم‌گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

نظر بازی

خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا
بارک‌الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من
بهر بغداد دلی تازه‌ترم بایستی
لیک بی‌زر نتوان یافت ببغداد مرا
بری دجله، ببغداد زرم بایستی
برده‌ها دارد بغداد و در او گنج روان
با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون زکاتی بمن از گنج روان می‌دهند
نقب زن گنج روانرا نظرم بایستی
نظری خواستم از دور، نه بوسی و نه کنار
آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه‌نوش
یارب آن چشمه‌نوش آب‌خورم بایستی

ماه در کشتی و کشتی ز بر دجله روان
اشک من گوید کشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نونگرم
گویم آنجا که نهد پای سرم بایستی
مال من دزد برد و دل من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ما حصرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادی
سخن تر چکنم؟ زر ترم بایستی
بس کن ای همت خاقانی از این جنس مگوی
کز دل گمشده باری خبیرم بایستی

در گردشگاه کنار دجله

دی شبانگه بغلط تاللب دجله شدم
باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی
بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان
غنچه غنچه شده چون روی فلک پست زسی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
تشنه دل ز آرزو و غرقه تن از محشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب
چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشک و شکفته رخش از ترمژی
جگرش گرم و سرد تنش از سرددمی

تشنگی بادیه برده بلب دجله قنات
سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی^۱
آب برداشتن دجله، مگر زور نداشت
که نوان بود ز لرزان تنی و پشت خمی
شربتی آب طلب کرد ز ملاحی، گفت
«هات یا شیخ ذهباً حرسی الرقم»^۲
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
گفت «اخساً قطع الله یمن العجمی»^۳
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند
سن ز بغداد چه گویم صفت بی کرسی
بی درم لاف ز بغداد سزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان سخن یک درمی

زنان بغداد

اهل بغداد را زنان بیننی
طبقات طبق زنان بیننی
هاون سیم زعفران سایان
فارغ از دسته گران بیننی
زعفران سای گشته هاونها
تنگ چون تنگ زعفران بیننی
حقه های بلور سیم افشان
هر دو هفته عقیق دان بیننی

۱. مخفف غمین. ۲. ملاح برای آب دادن به تشنه بول مطالعه کرده است.
۳. گمشو! خدا دست عجمی را قطع کند.

غار سیمین و سبزه پیراسن
در برش چشمه روان بینسی
ماده بر ماده اوفتان دو، بدو
همچو جوزا و فرقدان بینسی
چار بالش چونقره از پس و پیش
دو رقاده ز پرنیان بینسی
چون طبق برطبق زنند افغان
در طبق های آسمان بینسی
کوس کویست این نه... کوبسی
که همه عالمش فغان بینسی
ای برادر بیا و جلدی کن
... بیزن چو آنچنان بینسی
آب... برفت و رونق...
تا علمشان بدین نشان بینسی
بس کن این هزل چیست خاقانی
که ز هزل آفت روان بینسی
گر به نقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زیان بینسی

غزل

اشتهار خاقانی به قصیده سرائی - آنهم قصایدی که به
فخامت الفاظ و صلابت ترکیب و دشواری نفوذ بذهن موصوفند -
شائبه غزلسرائی را از وی (مانند ناصر خسرو) دور می کرد.
غزل شیوه ایست خاص و از هر طبعی، هر قدر هم قادر و

مستولی بر ادب باشد، جاری نمیشود: فرخی سیستانی با همه توانائی قریحه و با تغزلهای نغز و صحنه‌های شوخی که در قصاید خود دارد بیش از چهل غزل متوسط نسروده و شاید نشود از مجموع آنها بیش از ده تا ۱۵ بیت انتخاب کرد.

از اینرو در دیوان خاقانی برخورد با غزلهای رقیق، با غزلهایی که رایحه و ارستگی و عرفان از آن متصاعد بود، و خواندن ابیاتی که گوئی از طبع موزون حافظ بیرون ریخته است، بکلی غیر مترقب و عکس العمل آن در ذهن من این بود که شاعری خاقانی را باید در غزلیات وی جستجو کرد، نه در قصاید او. آغاز آشنائی با وی از همین جا شروع و بصحنه قصاید وی کشانیده شد. فقط چیزیکه باید افزود اینست که همه غزلیات خاقانی در متن شعر غنائی قرار ندارد و از اینرو ترتیبی که دکتر ضیاءالدین سجادی در تدوین غزلیات او پیش گرفته و بر دو قسمتشان کرده. بخشی را تحت عنوان «قصاید کوچک» قرار داده و قسمت دیگر را غزلیات نامیده است، کاملاً موجه بنظر میرسد: زیرا بسیاری از این قطعات، گرچه از حیث قالب و عده ابیات بشکل غزل است ولی غزل نیست. قصاید کوچک است که در آن شکواها، تأثرات و اندیشه‌های خانگی ریخته شده و این مزیت را هم داراست که در مدح رستایش

کسی نیست.

غزلهای خاقانی حتی آنهاییکه غنائی است و از عشق
دم میزندگاهی از حیث وزن و آهنگ و صلابت تعبيرات و
تشبیهات و لهجهٔ فعل و مردانه به قصیده میماند از قبیل:

تیره زلفا! بادهٔ روشن کجاست؟

دیروصلا! رطل مردافکن کجاست؟

*

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم

در کوی تو از خطر نیندیشم

*

رخ تو رونق قمر بشکست

لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت

صف علقم بیک نظر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد

با سبان خفته دید و در بشکست

اگر تعبيرات غزلسرایان بعد از حافظ و مخصوصاً
دورهٔ صفویه به بعد را، برای آلوده شدن به خضوع و تذلل
بیش از اندازه، نپسندیم، این لهجه‌ای که رعد و برق مبارزه
از آن میجهد و آدم خیال میکند شاعر با معشوقهٔ خود سر جنگ
دارد، نیز برای بیان حالات عشق چندان مناسب بنظر نمیرسد.

علاوه بر این پاره‌ای تکلفات که شاید در قصیده قابل اغماض باشد و در شعر غنائی مطبوع و روانیست در بعضی از غزلیات خاقانی دیده میشود: در غزلی الترام باوردن کلمه «بنفشه» در هر مصراع کرده است:

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار
لبها بنفشه وار ز تب های بیقرار

در غزلی دیگر (گرچه در سه بیت آخر بمدح پرداخته و از اینرو میتوان آنرا جزو قصاید کوچک دانست) به آوردن کلمات عیسی یا مسیح و مریم ملتزم شده است:

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
عود الصلیب من خط ز نارسان اوست

همچنین در غزلی، دو کلمه عشق و عاشق در هر بیت و در غزلی دیگر کلمه شکوفه را در تمام ابیات الترام کرده و در غزل غربی قسم نامه‌ای ترتیب داده است که در ۱۵ بیت آن بیک یک اجزای صورت و اندام معشوق و پس از آن باشک و آه خود سوگند یاد کرده است تا در سه بیت آخر باین نتیجه برسد:

که مرا تا دل و جانست بجای
جای باشد بدل و جان منت

با وجود همه این ملاحظات در غزل. با خاقانی

زودتر آشنائی روی میدهد زیرا شیوه بیان او از غموض و دشواری رها و زبان، نرم و لهجه، عاشقانه میشود و از حیث کیفیت آینه‌ای بی‌غش‌تر برای منعکس کردن انفعالات او می‌گردد و مضمونهای دقیق، و تعبیرات ساده در آنها زیاد هست.

چون مبنای انتخاب از خاقانی بر موضوع قرار داشت نه شکل ظاهری و اصطلاحی اشعار، بعضی از غزلهای خوب او در زیر عنوانهای مختلف این زبده آمده و در این فصل فقط غزلهایی می‌خوانید که جنبه غنائی دارند ولی در مرور بغزلیات خاقانی باید همیشه در نظر داشت که یک قرن پس از وی سعدی و دو قرن بعد حافظ با غزلهای مترنم خود تمام غزلسرایان را تحت الشعاع در آورده‌اند، حتی انوری و جمال‌الدین عبدالرزاق که هر دو معاصر خاقانیند و هر دو غزلهای نغز دارند و از خاقانی در غزلسرائی پیشند.

مرا دانه دل بر آتش فتاده است
 از آن نعره من چنین خوش فتاده است
 من آن آب نسا دیده نخل بلندم
 که از جان من در سن آتش فتاده است
 غلط گفته‌ام نخل چه؟ کز دو دیده
 چو نیلوفر آب مفرش فتاده است
 دلم عاقبت می‌شمارد بـلارا
 بنام ایزد این دل بلاکش فتاده است

منه بیش خاقانیاہر جہان دل
کہ عاشق کش است ارچہ دلکش فنادہ است

*

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک بوی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب کہ تا ابد مدد جان ما از اوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی کہ شیفته و کشته تو ایسم
روزی برای ما زی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده های ما
نوری کہ عاریہ است بخورشید وافرست
گاهی بدست خواب پیام خیسال ده
کہ بر زبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد ہر دم ہزار درد
آخر از آن ہزار یکی را دوا فرست
باری گر اینہمہ نکنی مردسی بکن
از جای بردہ ای دل او، باز جا فرست

*

دل شد از دست نہ جای سخن است
نہ توام جای تظلم زدن است
آنچہ در آینہ بینم نہ ملہ
پرتو تست کہ سایہ فکن است

گل زباغ رخت آنکس چینه
 که چو گل زر ترش در دهن است
 کرده ام توبه ز می خوردن لیک
 لب میگون تو توبه شکن است

*

چرا نهم؟ نهم دل بر خیالت
 چرا ندهم؟ دهم جان در وصال
 بیویم، بوکه در گنجم بکویت
 بجویم، بوکه در یابم جمالت
 مرا برسی که دل داری؟ چه گویم
 که بس مشکل فتاده است این سؤال
 خیالت دوش حالم دید گفتا:
 که «دور از حال ما زار است حالت»
 ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
 مماناد، ار بماند بی خیالت

*

ز آتش اندیشه جانم سوخته است
 وز تف یارب دهانم سوخته است
 سوز غمها کار من کرده است خام
 خاسی گردون روانم سوخته است
 شعله های آه سن در پیش خلق
 پرده راز نهانم سوخته است
 دیده ای آتش که چون سوزد پرند؟
 برق محنت همچنانم سوخته است

شعر من زان سوزناك آمد كه غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است

*

دل پیش خیال تو صد دیسده بر افشانند
در پای تو هر ساعت جانی دگر افشانند
لعلت بشکر خنده بر کسار کسی خنسد
کو وقت نثار تو بر تو شکر افشانند
شو آینه حاضر کن در خنده ببین آن لب
گر، دیده نه‌ای هرگز کاتش گهر افشانند

*

صد يك حسن تو نوبهار نسد دارد
طاقت جور تو روزگار نسد دارد
عشق تو گر بر قرار کسار بمانند
کار جهان تا ابد قرار نسد دارد
بر تو مرا اختیار نیست که شرطست
کآنکه ترا دارد اختیار نسد دارد
ایدل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت بهم شمار ندارد

*

با یاد تو زهر بر شکر خنسد
با روی تو شام بر سحر خنسد
در ماه نواز چه روی می‌خنسدی
کاتروی بافتاب بر خنسد

عاشق همه زهر خندد از عشقت
 گر عشق اینست از این بتر خندد
 آنجا که تو تیر غمزه اندازی
 آفاق بر آهین سپر خندد
 وانجا که من از جگر کشم آهی
 عشاق بر آتش سقر خندد
 من در غم تو عقیق میگیرم
 دانم که عقیق تو شکر خندد
 چون لعل تو بیند اشک خاقانی
 از شرم چو گل به پوست در خندد

*

اندر آ ایجان که در پای تو جان خواهم فشاند
 دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
 گر چو چنگم در بر آئی زلف در دامن کشان
 از مژه یک دامن لعل روان خواهم فشاند
 بس کن از سر که فشاندن زان لب بیگون که من
 دل بر آن بیگون لب سر که فشان خواهم فشاند
 دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
 من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند

*

آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود
 غایت بیداد بود و عین جفا بود
 قول تو دانی چه بود؟ دام فسون بود
 عهد تو دانی چه بود؟ باد هوا بود

مهر بردن ز دوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود
از تو و بیداد تو ننالیم کماول
دل بتو من دادم و گناه سرا بود
*

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
این چشم شوربخت ترا دید یک نظر
چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد
جانم زلب گذشت و بهالای سر رسید
هر تیرکز گشاد ملامت برون پرید
بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید
*

هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورش
شور بنی آدم همه ز آن روی گندم گون نگر
من تلخ گریم چون قدح او خوش بخندد همچومی
این گریه ناساز بین و آن خنده موزون نگر
در غمزه جادوی او نیرنگ و نگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر
*

روز عمرم در شب افتادست باز
وز شبم روز عنا زادست باز

گوئی اندر دامن آمد پای دل
 کز بی آن در سر افتادست باز
 چون نشینم کژ که خورشید امید
 راست بالای سر استادست باز
 همچو آب از آتش و آتش ز باد
 دل بجوش و جان بفریادست باز
 شد زبانه موی و شد مویم زبان
 از تظلم این چه بیدادست باز

*

ای قوم الغیث که کار اوفتاده ایم
 یاری دهید کز دل یار اوفتاده ایم
 از رهروان حضرت او باز مانده ایم
 از کاروان گسسته و بار اوفتاده ایم
 در صدر دیده ای که چه اقبال دیده ایم
 بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ایم
 از سن دو اسبه قافلۀ صبر در گذشت
 ما در میان راه و غبار اوفتاده ایم
 اندر بلا همی کندم آزمون بلسی
 در آتش از برای عیار اوفتاده ایم
 خاقانی عزیز سخن بودم ایدریغ
 آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده ایم

*

دل بشد از دست، دوست را بچه جویم
 نطق فرو بست حال خود بکه گویم

نیست کسم غمگساره، خوش بکه باشم
هست غم بیکنار، لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار
گرد سراپرده سراد چه پویم
بخت زمن دست شست شاید اگر من
نقش امید از رخ نیاز بشویم

*

نام تو چون بر زبان می‌آیدم
آب حیوان در دهان می‌آیدم
تالب من خاکبوس کوی تست
هر دم از لب بوی جان می‌آیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو
فرق سر بر آسمان می‌آیدم
وارهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می‌آیدم
ماید عشق تو چون او حاصلست
شاید از عمری زبان می‌آیدم
در صف عشاق، خاقانی منم
کاب معنی زیران می‌آیدم

*

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره چه سراندازم بر خاک سر کویست
گر بوسه زخم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
 عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم
 بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
 دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

*

طبع تو دس ساز نیست چاره چه سازم
 کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
 تیر جفایت گشاد راه سرشکم
 تیغ فراق درید برده رازم
 از شب هجران بپرس تا بچه روزم
 ز آتش سودا ببین که در چه گدازم
 زهره آن نیستم که پای تو بوسم
 پس بچه دل دست سوی زلف تو بازم
 باز نیازم بشاهد می و شمع است
 هر سه توئی زان بسوی تست نیازم

*

زباغ عافیت بوئی ندارم
 که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
 بنالم کارزوبخشی نسدیدم
 بگریم کاشناروئی ندارم
 برانم خون بازو از رگ چشم
 که با غم زور بازوئی ندارم
 فلک پل بر دلم خواهد شکستن
 کز آب عافیت جوئی ندارم

بسازم مجلسی از سایه خویشی
که آنجا مجلس آشونی ندارم
چه پویم در پی مردان عالم
کز آن سرمرحبا گوئی ندارم

*

سوختم، چون بوی برناید زمن؟
و آتش غم روی ننماید زمن؟
من ز عشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید زمن
ایخیال یار در خورد آمدی
بیتو دانی هیچ نگشاید زمن
دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر نر باید زمن

*

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنک سرزنش بر آفتاب انداخته
سه با خیال روی تو، گم گشته اندر کوی تو
شب با جمال بوی تو، مشکین حجاب انداخته
ای عاقلانرا بارها، بر لب زده مسمارها
وی خستگانرا خارها، در جای خواب انداخته
زان نرگس جادونسب، جان برابر گرفته تب
خواب براهرنیم شب، بسته بآب انداخته
ایخوش بتو ایام ما، برد فتر تو نام ما
مدح تو اندر کام ما، ذوق شراب انداخته

*

از زلف هر کجا گری بر گشاده‌ای
 بر هر دلی هزار گره بر نهاده‌ای
 بر هر چه در زسانه سواری به نیکوئی
 جز بروفا و مهر کزان دو پیاده‌ای
 گفتی «جفانه کار بن است ای سلیم دل»
 تو خود زبادر از بی این کار زاده‌ای
 گفتی که «روز سختی فریاد تو رسم»
 سخت است کار بهره‌ر روز ایستاده‌ای؟

*

کاشکی چون تو کسی داشتمی
 یا بتو دسترسی داشتمی
 یاد رین غم که بر اهردم هست
 همدم خویش کسی داشتمی
 کی غم بودی اگر در غم تو
 نفسی هم نفسی داشتمی
 گسرت آن منستی ز جهان
 کافر مگر هوسی داشتمی
 سر و زر ریختی در پایت
 گرا ز این دست بسی داشتمی
 گرنه خاقانی خاگ تو شدی
 کی جهانرا به خسی داشتمی

*

ای راحت جانها بتو، آرام جان کیستی؟
 دل در هوس جان بیده‌دهد، تو دلستان کیستی؟

ای گلبن نادیده‌دی، اصل توچه وصل توکی
بابوی مشک و رنگ‌می، ازگلستان کیستی؟
ای ازبتان دلخواه‌تو، درحسن شاهنشاه تو
سارابگوای ماه تو، کزآسمان کیستی؟
بگشاصدف یعنی دهن، بفشان کهریعنی سخن
پنهان مکن یعنی زمن، تا عشق‌دان کیستی؟
چون زیرهرموئی‌جدا، یک شهرجان‌داری‌نوا
خاسی‌بودگفتن‌ترا، جانا که جان کیستی؟
بامائی و بامانه‌ای، جانی از آن پیدانه‌ای
دانم کز آن مانه‌ای، برگو از آن کیستی؟
خاقانی از تیمار تو، حیران شد اندر کارتو
ایجان او غمخوار تو، تو غم‌نشان کیستی؟

*

دل نداند ترا چنانکه توئی
جان نگنجد در آنمکان که توئی
باتو خورشید حسن چون سایه
بیدود پیش و پس چنانکه توئی
عقل جان بر میان، بخدمت تو
می‌شتابد بهر کران که توئی
تو جهان دگرشده از لطف
هم تو سلطان بر آنجهان که توئی
تو برآنی که جانم آن تو است
من که خاقانیم، بر آنکه توئی

*

يك زبان داری و صد عشوه‌گری
 من و صد جان ز پی عشوه‌خری
 از جگر خوردن ، توبه نکنی
 زانکه پرورده بخون جگری
 گفته بودی که تمامم به وفا
 بروای شوخ که بس مختصری
 بدعای سحری خواستم
 کارم افتاد به‌آه سحری
 دست هجر تو دهانم بردوخت
 تا نگویم که مکن پرده‌دري
 چند در چند همی بینم جور
 چکنم گر نکنم نوحه‌گری
 آب خاقانسی گفتی بزم-
 برده‌ای بالله وحقا که بری

*

زره زلف بر قبا شکنی
 آه در جان آشنا شکنی
 ببری آب سنگ ما کز دل
 سنگ سازی سبوی ما شکنی
 دست و ساعد گرفته دونانرا
 بگذری بازوی وفا شکنی
 از سرعجب هر زمان با خود
 عهد بندی که عهد ما شکنی
 ننوازی دلی چرا سوزی ؟
 نخری گوهری چرا شکنی ؟

در کمین شکسته دل‌هائی
دل فدای تو باد تا شکنی
دل من نیست کن که مصلحت است
چون نبینی دلی کجا شکنی؟
عاشق معنشم همی داری
پل همه بر من گدا شکنی
بسزا گوهریست خاقانی
چندش از سنگ نامزا شکنی؟

خودستائی

خودستائی در بیان همه شاعران هست، حتی گویندگان بزرگی که بخودستائی نیازی ندارند و این امر شاید ناشی از این معنی باشد که هنرمندان باید به نبوغ و مقدرت خود واقف باشند، بدون اعتماد بقریحه و موهبت خویش

بارورنمیشوند. شاید یکت موجب آن، وجود معارضان و یا رقیبانی بوده است که می‌خواست‌اند از شأن آنان بکاهند پس ناچار بوده‌اند که شایستگی خود را بزبان آرند. در آن ادواری که انتقاد بمعنی صحیح خود خیلی متداول و رایج نبوده و بالا رفتن شأن و مقام شاعری چندان متوقف بر قدرت ادبی و بر افکار عمومی زمانش نبوده، بلکه تا درجه‌ای بسته به تصادف بوده و تا حدی بر این قرار داشته است که بدربار پادشاهی یا محضر وزیری راه یابد و زورمند متعیمی از مدایح وی سرمست شود و او را حمایت کند [بطوریکه در روایات و تذکره‌ها متداول است برای نشان دادن شأن شاعری مینویسند فلان امیر یا پادشاه در مقابل فلان قصیده شاعر چنان صله هنگفتی بوی داده است] در چنین اوضاع و احوالی شاعر مجبور بوده است از قدرت طبع و فضایل خود دم زند. قصاید و قطعاتی که خاقانی درباره فضل و کمال خود سروده است زیاد و بیش از اغلب شاعران بزرگ است و نکته قابل ملاحظه اینست که در این هنگام بیان او بلند و قوی میشود و حتی آن نامطبوعی و حالت اشمئزازی که از خودستایی دیگران به انسان دست میدهد کمتر در حماسه‌های او احساس میکنیم زیرا غالب این خودستائیا در مقام دفاع و جواب به منافسان

و حسدورزان گفته شده، یعنی بدون موجب روحی و معنوی در مقام بیان فضل خویش بر نیامده است. گاهی حماسه سرائی اوجنبه تسلیت بخویشتن دارد: او را بزنندان افکنده اند، چون دزدان برپایش کندوزنجیر نهاده اند، زندانبان بی شرمی با مرد فاضل و اندیشمندی رفتار مجرمان پست روا میدارند. او در قصیده‌ای بدیع که ماجرا را شرح میدهد ناچار میشود از خود دم زند. کمالات نفسی خویش را بر شمرد و آنرا بمنزله وهمی میتوان فرض کرد که بر عواطف مجروح خویش میگذارد و عزت نفس پایمال شده را تسکین میدهد. چنانکه در قصیده شصت و چند بیت «صبحدم چون کله بند آه دود آسای من» کاملاً مشهود است (چند بیت این قصیده در فصل سوم آمده است)

از فحوای قطعه شیوای زیر برمی آید که شخصی -
 عنصری را از وی برتر گرفته است - آنها هم بدین دلیل سخیف
 عامیانه که بیش از وی به ثروت و مقام رسیده است. خاقانی
 از این سرکوفت مغرضانه برآشفته فضایل خویش را بر می شمرد.
 عنصری نه تنوع گفتار دارد و نه بموضوعهای گوناگون
 دست زده و نه این ابداعی که وی در سخن دارد داشته است:

به تعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صاحبقران عنصری
به معشوق نیکو و ممدوح نیک
غزل گو شد و مدح خوان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود
بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری
براشیوه‌ای خاص و تازه است و داشت
همان شیوه باستان عنصری
زده شیوه کان حلیت شاعر است
بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت ونه وعظ ونه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیک دید
ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
زرز ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این گور بخل
خسک ساختی دیگدان عنصری

به بوی دونان پیش دونان شدی
زدی بنوسه بر پر نان عنصری
ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
چو من در نیام دهان عنصری
نبوده است چون من که نظم و نثر
بزرگ آیت و خرده دان عنصری
به نظم چو پروین و نثر چو نعش
نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود
نه سبحان بعرف زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خرم است
بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون
ستد زرو شد شادمان عنصری

میزبان گرسنه دلان

خرد خریطه کش خاطر و بیان من است
سخن جنبه برخاسه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد
که دور دور منست و زمان زمان منست
در این زمانه که قحط سخنور است منم
که میزبان گرسنه دلان زبان منست
ز ژاژ خایسی هر ابلهی نترسم از آنک
هنوز در عدم است آنکه همقران منست

بگاہ هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که همچو من بادب کلک نکنه دان منست
فرزانه داند

منم درسخن مالک الملک معنی
ملک سراین نکنه نیکو شناسد
بلی هر زری را عیارست اما
محک داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند
کمانی که سخت است بازو شناسد

آب آتش مطرز

آسمان داند که گاه نظم و نثر
بر زمین چون من مبرز کس ندید
در بیان آب و در فکر آتش است
آبی از آتش مطرز کس ندید
ز آتش موسی بر آرم آب خضر
ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید

*

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخنرانی مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت مازم و بی بخل گویم الصلا
رشک نظم من خورد حسان ثابت راجگر
دست نثر من زند سبحان وائل را قفا
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهت شاه قناعت شد مرا فرمانروا
من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا

گوناگون

غریب و بدیع دردیوان خاقانی زیاده است. از این حیث و در خروج از متداول و مألوف، وجه تشابهی میان او و جلال‌الدین محمد هست. مضمون و اندیشه نیز فراوان دارد و از این لحاظ به صائب نزدیک میشود. مراعات

تناسب‌های لفظی و پربودن از کنایات و اشارات زمینه اصلی ترکیبات ویرا تشکیل می‌دهد و از این زاویه دید، حافظ را بخاطر می‌آورد. ولی در فراهم آوردن این مجموعه هیچیک از این امور هدف نبود، بلکه غرض، آشنا ساختن طبقه متوسط بود با این گوینده مقتدر و این حاصل نمیشد جز از این راه که گزیده‌ای آسان و خالی از تعقید از دیوان فراهم گردد و از همین روی از قصاید بسیار معروف وی که میان اهل ادب و کمال وزن و ارزش زیادی داشت کمتر نقل شد چه، غالب آنها بواسطه انبوهی فکر و تشبیه و استعاره و ریزه کاریهای لفظی و معنوی، پیچیده و برفهم اولیه عاصی بود.

بنابراین در این قسمت به نقل چند رباعی یا بیت متفرقه‌ای که در اثنای مرور بدیوان از حیث خوبی یا غرابت یا محتوی بودن بر اندیشه‌ای جلب توجه میکرد اکتفا شد و ضمناً باید باین قصور خود اعتراف کنم که کمال و درستی این فصل مستلزم این بود که دیوان خاقانی را دوباره مرور کنم و آنچه طرفه بود گرد آورم و این کار با طبع کاهل و گریز پای من منافات داشت ولی نقل همین مختصر نیز خالی از فایده نیست مخصوصاً برای شناختن جهات مختلفه شاعر.

دوش نسیم سحر بر درمن حلقه زد
گفتم «هان کیست؟» گفت «قاصدیم آشنا»
گفتم «زاسرارباغ هیچ شنیدی بگو»
گفت «دل بلبل است در کف گل مبتلا»

*

گرائر روی تو سوی گلستان برند
باد صبا رد کند تحفه نوروز را

*

کرم شب تابم و در تابش روز
که نه زوری نه زری خواهم داشت
پند ارزشمند

هم از خلق سر برزند بر زمین
بدی کساید از آسمان خلق را
بد خلق هرچت فزونتر رسد
نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

اکسیر دانائی

زبان تو در سود دانستن است
توان تو در ناتوانستن است
«ندانم» سپر ساز خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستن است^۱

۱. این مضمون با تنوع بیشتر و بیانی گیراتر در دیوان شمس ضمن غزل بدیمی آمده است

«جمله نامواریت از اثر موارش است ترک موارش ارکنی زهر موار آیدت...»

چهار خصلت

چار چیز است خوش آمد دل خاقانیرا
گر ظرفی و معاشرده این چارزدست
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

*

وقت سردن رشید را گفتم
که «بخواه آنچه آرزوت آید»
گفت «کو عمر! کارزو خواهم
کارزو بهر عمر می باید»

ازدواج مجدد

از فراش کهن بلات رسید
تا از این نورسیده خود چه رسد
غم رسید از ترنج تازه تر
تا ز نارنج دست زد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلات
پس ببین تا زده بصد چه رسد
سنگ باران ابر لعنت باد
برزن نیک تا ببد چه رسد

*

صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
زان میان یک گوی در خورد گریبانان نبود

اسباب بزرگی

تا تو ناز فروتران نکشی
سر ترا لای برتری نرسد
چون کسی زیربار برتو نیست
بر سر اوت سروری نرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

راز بزرگی

هر که در قوم بزرگ است اماش خوانند
هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند
الفضل! این مصرع برجسته ندانیم که گفت
هر که شمشیرزند خطبه بنامش خوانند^۱

*

عشق میگون لبش به می ماند
عقل بستاندارچه جان بخشد

بیزاری از دختر

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که از اینسان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور

۱. صائب این مضمون را بدین تلفیق زیبا در آورده است:
هر که چون تیغ مدارش کجی و خوریز نیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زبید مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خدایش مرگ دهد
که گور بهتر داماد و دفن اولی تر
اگر نخواندی «نعم الحتن» برو برخوان
وگر ندیدی «دفن البنات» شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

*

آن خایه های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سره

*

آتش موسی آیدش ز ضمیر
وآب خضر از خطاب میجکدش
فکرو نطقش چون کتک لب دوست
ز آتش تر گلاب میجکدش

*

آب رویم رفت و زیر آب چشم
روی چون آب است پرچین ایدرین

*

۱. القبر نعم الحتن.

۵ یعنی وقتی آفتاب سر زد ستارگان ناپدید شدند. خایه های زرین = گوی های زرین. سقف نیم خایه = نصف کره. سیماب شد = فرار کرده، ناپدید شد. سیماب آتشین = خورشید.

مال کم راحتست و افزون رنج
لاجرم سال می نخواهد عقل
همچو می کاندکش فزایدروح
لیک بسیار او بکاهد عقل

*

رشته جان که جوانگشت همه تن گره است
بکدامین سر انگشت هنر بگشائیم

*

گردن اسید خود را ناقه وار
بس جرس ها کز گمان در بسته ام

*

چون هممنفی کنم تمنا
برآینه چشم میگم سارم

*

ابراز هوا برگل چکان ماند به زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

*

دهرچو بی تست خاک بر سر مالاراو
ده چوترانیست باد در کف دهقان او

*

ای تازه گل که چون ملی از تلخی و خوشی
چند از درون به خصمی و بیرون بدوستی

*

شعرترخاقانی چون درلبت آویزد
گوئی که همی آتش با آب درآمیزی

*

هلاک تن شمع جان است اگر نه
نیاید ز موم اینهمه تن گدازی

چند رباعی

بی زحمت تو باتو وصالیست مرا
فارغ ز تو باتو حسب حالیست مرا
در پیش خیال تو خیالیست تنم
پیوند خیال با خیالیست مرا
سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
بارمه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیاریدیم چو آب
رفتیم وز بس باز ندیدیم چو آب

*

ای گوهر کم بوده کجا جوئیمت
پای آبله در کوی وفا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

*

سوزی که در آسمان نگنجدارم
وان ناله که در دهان نگنجدارم

گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان ننگجد دارم

*

بر فرق سن، آتش توفشانی ودلم
بر رهگذرغم، تو نشانی ودلم
از جور توجان رفت، تو مانی ودلم
سن ترك تو گفته ام، تودانی ودلم

*

ای راحت سینه! سینه رنجور از تو
وی قبله دیده دیده مهجور از تو
باد شمن من ساخته ای دور از من
در دوری تو سوخته ام دور از تو

*

ای شاه بتان! بتان چو من بنده تو
در گریه تلخم از شکر خنده تو
تو بادی و من خاک سرافکنده تو
چون تندشوی شوم پراکنده تو

*

کو عمر که داد عیش بستانم از او
کو وصل که درد هجر بنشانم از او
کو یار که گریهای خیالش بمثل
بردیده نهد، روی نگردانم از او

*

گفتی که تراشوم، مداراندیشه
دل خوش کن و برصبرگماراندیشه
کو صبر، کدام دل، چه میگوئی تو
بک قطره خونست و هزاراندیشه
چون سرغ دلت پریدنا که تو کنی
چون اسب نوسم فکند دره نو کنی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است
چون عاریه باز دادی آنگه تو کنی

*

تا بود جوانی آتش جان افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آن آتش، فتاد پروانه زهای
خاکتر و خاک ماند از آن هر دو بجای

